



\*\*\*

فکر نمیکردم اینجوری بشه. خیلی برام سخت بود. نبود کسی که تمام زندگیم بود. نبود حمایتاش. نبود مهربونیاش. نبود عطر تنش. نبود پدری که برای من فقط پدر نبود. همه چی بود. مثل مادر محروم اسرا رم بود. مثل برادر کوه پشتمن بود. مثل خواهر مهربان بود و حالا که رفته بود...

تنها شده بودم خیلی تنها... کسی رو به غیر از اون نداشتمن و حالا که نبود باید چیکار میکردم؟ کجا میرفتم؟ پیش کی میموندم؟ من یه دختر 20 ساله چیکار باید میکردم؟ به آینه رو بروم نگاه کردم تو این چند روز خیلی لاغر شده بودم. زیر چشمای درشت مشکیم گود افتاده بود. بینی قلمیم بخارطه گریه قرمز بود. لبای قلوه ای صورتیم بخارطه نخوردن آب و غذا خشکی زده بود و پوست سفیدم حالا زرد و رنگ پریده بود. موهای مشکی مجعدم توی هم گره خورده بود. وضعم خیلی ناجور بود. خدایا چه بلای سرم او مده بود؟

\*\*\*

— یعنی چی بابا؟ کجا باید برم؟ آخه چی شده؟

همینجور که سعی داشت چمدونی رو که دستش بود پر کنه از این سمت اتفاق میرفت اون سمت!

\_\_\_\_\_بابا با شمام!!اصلا میفهمیم چی میگم؟

با دستم بابا رو برگردوندم سمت خودم.

\_\_\_\_\_بابا چی شده چرا انقدر مضطربین؟

تند تنده و نفس زنان گفت:ببین آرام باید برعی.قراره یه اتفاقاتی بیفته که صلاح نیست اینجا باشی.با عموم میری جایی که اون میگه و تا وقتی نگفته بهت برنمیگردد.فهمیدی چی گفتم؟

\_\_\_\_\_ولی بابا....

او مد بین حرفمو با عصبانیت گفت:ببین آرام بحث نکن بامن.برو منم چند روز بعد از شما میام تا برات همه چیزو توضیح بدم.باشه دختر بابا؟برو داره دیر میشه.

چمدونم و بست و دستمو کشید و به زور از اتاق کشیدم بیرون.از پله ها سریع او مدیم پایین که با دیدن صحنه روبرومون ایستادیم.

پلیسا در حالی که دستای عمو و محافظتای بابا رو بسته بودند اسلحه هاشونو به سمت ما نشونه گرفته بودند.خیلی ترسیدم اینجا چه خبره؟

صدای یکی از افسران پلیس باعث شد وقت فکر کردن نداشته باشم.

\_\_\_\_\_ماعمار تو محاصره کردیم بهتره تسلیم شید.

بابا پوفی کرد و باناراحتی دستامو ول کرد.پلیسا او مدند و به دستای بابا دستبند زدند.نمیفهمیدم چی شده چرا بابا رو گرفتن چرا هیچ دفاعی از خودش نکرد؟چرا اصرار داشت سریعتر برم؟خدا یا یعنی چی شده؟

یکی از اون پلیسا او مد طرفم و گفت:خانوم لطفا همراه ما بیاید.

\_\_\_\_\_برای چی؟

به بعضی از سوالای ما باید جواب بدید.لطفا همراه همون بیاید.

\_\_\_\_\_سوال؟راجح به؟

-گفتم که شما بیاید تو کلانتری مشخص میشه.

به ناچار همراهشون رفتم.بابا و عمو و محافظاشو دست بسته سوار یه ون سیاه کردند و منو عقب یکی از ماشینای پلیس سوار کردند.ناخودآگاه یاد حرفای سارا یکی از دوستان افتادم:

آرام یعنی تو راجع به شغل بابات هیچی نمیدونی؟

-نه چی بدونم مثلا؟

وای آرام همه راجع به بابات میدونن اونوقت تو...

پریدم وسط حرفش: بین سارا اگه منظورت اون حرفای مزخرف تو تلویزیونه که همش چرته و همچین چیزی نیست.

-بله منظورم همونه. آرام چرا خود تو میزنی به نفهمی همه میگن بابات تو قاچاق مواد دست داره. اگه بگیرنش حکممش اعدامه.

عصبی شدمو دستشو گرفتمو هلش دادم طرف در اتاقم: سارا اگه میخوای از این چرنديات بگی برو بیرون حوصله این چرت و پرتا رو ندارم. پدر من هر کاری کنه قاچاقچی نیست. پلیسا هم فقط دنبال یه نفر میگردن که تقصیرا رو بندازن گردنش. فقط همین

باشه چشاتو رو حقایق بستی. اون روزی متوجه میشی که دیگه دیره.

راست میگفت الان متوجه شدم که فکر کنم واقعاً دیره.

تا وقتی که برسيم کلانتری کلی فکرای جورواجور و بد کردم. به اين فکر میکردم که قراره چه بلايی سر ببابام بیاد. اون هر چی که بود. قاچاقچی یا یه کارمند ساده پدرم بود و اينو نمیتونستم نادیده بگيرم.

توی کلانتری از من در رابطه با بابا و کاراش و دوستاش میپرسیدن و اينکه بيشتر کجاها قرار ميذاشته و چيکار میکرده که من تقریباً برای نصف بيشتر سوالاشون جوابی نداشتم که بدم.

بابا پوفی کرد و باناراحتی دستامو ول کرد. پلیسا او مدنده و به دستای بابا دستبند زدند. نمیفهمیدم چی شده چرا بابا رو گرفتن چرا هیچ دفاعی از خودش نکرد؟ چرا اصرار داشت سریعتر برم؟ خدا یا یعنی چی شده؟ یکی از اون پلیسا او مد طرفم و گفت: خانوم لطفاً همراه ما بیايد.

برای چی؟

-به بعضی از سوالای ما باید جواب بدید. لطفاً همراهون بیايد.

سوال؟ راجع به؟

-گفتم که شما باید تو کلانتری مشخص میشه.

به ناچار همراهشون رفتم. بابا و عم و محافظاشو دست بسته سوار یه ون سیاه کردند و منو عقب یکی از ماشینای پلیس سوار کردند. ناخودآگاه یاد حرفای سارا یکی از دوستام افتادم:

آرام یعنی تو راجع به شغل بابات هیچی نمیدونی؟

-نه چی بدونم مثلا؟

وای آرام همه راجع به بابات میدونن اونوقت تو...

پریدم وسط حرفش: بین سارا اگه منظورت اون حرفای مزخرف تو تلویزیونه که همش چرته و همچین چیزی نیست.

-بله منظورم همونه. آرام چرا خود تو میزنی به نفهمی همه میگن بابات تو قاچاق مواد دست داره. اگه بگیرنش حکممش اعدامه.

عصبی شدمو دستشو گرفتمو هلش دادم طرف در اتاقم: سارا اگه میخوای از این چرنديات بگی برو بیرون حوصله این چرت و پرتا رو ندارم. پدر من هر کاری کنه قاچاقچی نیست. پلیسا هم فقط دنبال یه نفر میگردن که تقصیرا رو بندازن گردنش. فقط همین

باشه چشاتو رو حقایق بستی. اون روزی متوجه میشی که دیگه دیره.

راست میگفت الان متوجه شدم که فکر کنم واقعا دیره.

تا وقتی که برسیم کلانتری کلی فکرای جورواجور و بد کردم. به این فکر میکردم که قراره چه بلایی سر ببابام بیاد. اون هر چی که بود. قاچاقچی یا یه کارمند ساده پدرم بود و اینو نمیتونستم نادیده بگیرم.

توی کلانتری از من در رابطه با بابا و کاراش و دوستاش میپرسیدن و اینکه بیشتر کجاها قرار میذاشته و چیکار میکرده که من تقریبا برای نصف بیشتر سوالاشون جوابی نداشم که بدم.

بابا رو مستقیم بردن بازداشتگاه. منم توی اتاق سرهنگ منتظر بودم که بینم چه بلایی قراره سرم بیاد.

روی یکی از مبلهایی که جلوی میز سرهنگ بود نشسته بودم و با گوشه شالم بازی میکرد. در واقع هر وقت استرس میگرفتم با گوشه شال یا روسریم بازی میکردم اینجوری حس میکردم استرس کم میشه.

با صدای در سرم بلنده کردم. سرهنگ با دوتا پلیس دیگه که از ستاره های رو شونشون فهمیدم سرگرد و سروان ن اومد داخل. از جام بلند شدم که اشاره کرد بشینم، منم نشستم.

سرگرد و سروان امدن روی مبل روبروی من که یه مبل دونفره بود، نشستند. به صورتشون نگاه کردم. اخمو و عصبی و کاملاً جدی بودن. سرگرد پوستی سبزه داشت و ابروهای مشکیش توی هم گره خورده بود و با چشای سبز روشنیش عصبی زل زده بود به زمین. بینی متناسبی داشت و لبای نه زیاد قلوه ای نه زیاد باریک قرمزی داشت. سروان و سرگرد فکر کنم نسبتی با هم داشتند. سروان لبای درشت صورتی داشت و بینی قلمی که تو

صورتش خوب بنظر می‌ومد. چشمای نسبتاً ریز مشکی با ابروهای مشکی پر، هردو هیکلی و ورزیده بودن انا سروان یه هوا درشتتر از سرگرد بود.

سرهنگ اهمی کرد و شروع کرد به صحبت: ببین دخترم جایی داری که بری؟  
-جا؟ منظور تون چیه؟

-یعنی در غیاب پدر تون کجا میرید؟

-پدرم تا کی باید اینجا باشن؟

صدای پر از تماسخر سروان باعث شد سمتش برگردم.

\_هه.. تا ابد ایشالا.

-یعنی چی؟

سرهنگ رو کرد به سروان و گفت: هومن خواهش میکنم.

بعد رو کرد به من و گفت: ببین دخترم تو اصلاً میدونی برای چی پدرت و بازداشت کردیم؟

فکر کنم بخاطر اون حرفایی که چند روز پیش راجع به بابا تو تلویزیون گفتن درسته؟

\_آفرین دقیقاً پس میدونی حکمش چیه دیگه؟

-نه!!

این بار صدای سرگرد بود که به گوشم خورد و من نگاش کردم:

\_اعدام!

چ\_\_\_\_\_ی؟ اعدام؟ امکان نداره! بابای منو اعدام کنن؟ خدا یا! پس بگو بابا چرا! نقدر میترسید که بگیرنش. میدونست اعدامه. من بدون اون چیکار کنم کجا برم؟ اصلاً من بدون بابا نمیتونم نفس بکشم چه برسه به زندگی؟

\_دختر جون؟ دختر؟ حواست کجاست؟

نگاهی به سرهنگ کردم و با گیجی گفتم: بله؟ با من بودین؟

\_آره معلومه کجایی؟ نیم ساعته دارم صدات میکنم!

-معذرت میخوام ذهنم مشغول بود.

عیبی نداره حالا وقت داری به حکم بابات فکر کنی. این راهیه که خود پدرت انتخاب کرده از دست توهم کاری برنمیاد. فقط بگو ببینم جایی رو داری که بری؟ کسی رو داری که بعد پدرت ازت مراقبت کنه و پیش اون زندگی کنی؟

فکر کردم. نه هیچکس. من غیر بابا کسی رو نداشتم. یه عمه خانوم داشتم که سالها بود پدرم باهاش قطع رابطه کرده بود و هیچوقت سعی نکردم دلیلشو بفهمم. مطمئنم بودم منو نمیپذیرفت. و عمومی که عموم نبود دوست پدرم بود و اونم با بابا آوردن اینجا. من بهش میگفتم عمو منصور. شاید اون بتونه کمک کنه.

نگاهی به هرسه انداختم که منتظر بودن تا جوابشونو بدم. با درموندگی و صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم: نه. من به غیر پدرم کسی رو ندارم. ولی عمو منصور هست هموνی که با پدرم آورده‌ی اینجا!

سروان: هه دختر جون کجای کاری اون منصور نیست که اون...

سرهنگ میون حرفش پرید و گفت: خودم براش توضیح میدم هونمن جان شما سکته میدی طرفو. بعد رو کرد سمت منو گفت: ببین دخترجان. اون منصور نیست اسمش امیده.

یعنی چی؟ عمو منصور سالهاست محافظ شخصی پدرمه و تا اونجایی که من میدونم اسمش منصور.

-بله. چون قرار هم نبوده شما از هویتش باخبر شید.

نمیفهمم چی میگین؟

-امید با اسم منصور وارد دارو دسته‌ی پدرت شد درحالی که اسمش امید صالحیه. سرگرد امید صالحی.

سرگرد؟

یعنی... یعنی...

نمیتونستم بیان کنم. خدایا چقدر شوک؟ بابا مار تو آستینش پرورش میداده.

سروان: یعنی ایشون پلیسین و برای نفوذ و دستگیری پدرتون اومدن خونه شما و شدن یار شفیق پدرتون.

سرگرد در ادامه و تکمیل حرفای سروان گفت: و اگه سرگرد صالحی نبودن ما هیچوقت موفق نمیشدیم تا پدرتونو دستگیر کنیم.

هنوز حرفش کاملاً تموم نشده بود که در زدن و سرهنگ بفرماییدی گفت.

خودش بود. عمو منصور یا بهتره بگم عمو امید. با لباس نظامی درجه دار وارد شد و سلام نظامی داد. سرهنگ سری به معنی آزاد براش تكون داد و بالشاره خواست که بشینه. تنها جایی که بود کنارمن بود. امید او مد کنارم نشیست. بانشیستن اون ناخوداگاه بلند شدم. هر چهارنفرشون با تعجب بهم نگاه کردند.

نمیتونستم کنار مردی بشینم که تمام این مدت با دروغ و ریا پا در خونه‌ی ما گذاشته بود و خودش رو رفیق شفیق بابا نشون داده بود. حالا با پررویی تمام با لباس نظامی او مده بود چی بگه؟ بگه که پلیسه و خوشحاله که پدره منو دستگیر کرده و منو بی پدر؟ واقعاً که.

با صدای سرهنگ از فکر بیرون او مدم: چی شده؟ چرا وایستادی؟

—ایستاده راحت ترم. من الان باید چیکار کنم؟

—یعنی به غیر از امید کس دیگه ای رو نداری که بری پیشش؟

کمی فکر کردم. جوابم همون قبلی بود: نه!

امید از جاش بلند شد و گفت: سرهنگ اگه اجازه بدید من آرام و میبرم خونه. آرام هم منو میشناسه هم خانومم رو هم با دخترم دوسته. آرام برای من فرقی با سیما نداره.

سرهنگ نگاهی اجمالی به من کرد و گفت: نمیدونم باید ببینیم خودش چی میخواهد. امید کنارم ایستاد و گفت: آرام جان میای دیگه؟

نمیدونستم چیکار کنم اینکه برم پیش کسی که فکر میکردم میشناسمش در صورتی که اینجوری نبود و اصلاً نمیشناختممش برام سخت بود.

برای همین رو کردم به امید و گفت: نه معلومه که نمیام.

با شوک گفت: نمیای چرا؟

با غیض نگاش کردم. واقعاً نمیدونست یا داشت خودش و میزد به اون راه؟ نگاهی به سرتا پاش انداختم هیکلش از هیکل سرگرد و سروان کوچکتر بود اما معلوم بود ورزشکاره. امید فکر کنم تقریباً ۴۵ سال رو داشت. واسه نزدیکی سنش به بابا خوب باهاش جور شده بود. موهایی که کناره گوشаш سفید شده بود و پوستی جوگندمی با چشمای سبز روشن و بینی گوشتی و لبای متوسط. بد نبود اما خوبم نبود.

تو همین فکرا بودم که امید زد بهم: آرام با تواما کجا بی؟ دختر

با غصب نگاش کردم: دفعه‌ی اول و آخر تون باشه به من دست میزنینا.

دستاشو با حالت تسلیم گرفت بالا: خب بابا چرا عصبی میشی؟ باشه حالا بگو میای دیگه سیما خوشحال میشه.

— واقعاً؟ سیما باید خوشحال بشه که باباش، بابای یکی دیگرو ازش گرفته و انداخته پشت میله‌ها شایدم تا چندروز دیگه اعدام بشه نه؟ منم بودم خوشحال میشدم.

با تعجب گفت: آرام این چه حرفيه سیما دوستته.

او مدم بین حرفانش: دوست؟ هه... شما هم دوست پدرم بودین مگه نه؟

\_منو داریوش قضیه مون فرق داره..

عصبانی شدم با داد گفتم: چه فرقی؟ مگه پدر من به شما اعتماد نکرده بود؟ مگه تو خونه و زندگیش را تو نداده بود؟ مگه اختیار دخترشو بهتون نداده بود؟ اونوقت شما چیکار کردین؟ از پشت خنجر زدین!! اوقعاً توقع دارین بیام با کسی زندگی کنم که پدرمو، زندگیمو نابود کرده؟ چه توقعات بیجاوی دارین!!

همشون سکوت کرده بودن. با حرص روی مبل خودمو رها کردم. خدایا تحملم داره تموم میشه! خودت کمکم کن..

سرهنگ دوباره سوالشو تکرار کرد: کجا میخوای بری پس دخترجون؟

دیگه عصبی شده بودم خودمو کشتم هی گفتم هیچکس حالا این سرهنگه هی میپرسه. پوفی کردم و گفتم: مگه نمیتونم برم خونه‌ی خودمون؟

سری از روی تاسف تکون داد و گفت: نه متاسفانه خونه و مال و اموال پدرت بخاطره پولایی که از دولت گرفته بوده اخذ شده بنابراین خونه‌ی خودتونم نمیتوانید ببرید.

ای وااای. بابا چیکار کردی؟ اصلاً به زندگی من فکر کردی؟ اینکه بعد از تو چی به سر من میاد خدایا؟

سرگرد بلند شد و رو کرد به سرهنگ و گفت: سرهنگ میشه یه دقیقه بیاید؟

سرهنگ سری تکون داد و رفت.

تو این فرصت به اتاق نگاه کردم. یه اتاق نظامی که خیلی آرامش داشت. از در که وارد میشدی روبروی پنجره بزرگ با یه پرده سبز بود که میز چوبی بزرگ بود که روش پر از پرونده و کاغذ بود. یه پرچم ایران هم روش بود و اسم سرهنگ که زده بود: سرهنگ محسن راد.

ا سروان و سرگرد هم راد بودن. پس درست حدس زده بودم فامیلن پس.

امید او مد کنارم نشست: آرام جان؟ عمو؟ بخدا من خوبیتو میخوام. بلد شو بريم خونه‌ی ما تو که کسی رو نداری چرا لجبازی میکنی؟

\_لجبازی؟ کدوم لجبازی عمو امید؟ من دارم پدرمو همه‌ی کسمو از دست میدم اونوقت شما رو کارای من اسم لجبازی میذارین؟

آهی کشید و گفت: میدونم من یه معذرت خواهی بهت بدھکارم ولی بدون بخدا من وظیفمو انجام دادم نمیتونستم کارای خلافی که پدرت انجام داده رو نادیده بگیرم که دختر خوب.

راست هم میگفت پدرم من به همه بدی کرده بود و مجازات حقش بود ولی کاش مامان بود و پیشش بودم. کاش کنارم بود. کاش آغوش گرم و ب\*\*و\*\*س\*\*های مادرانشو داشتم. ک\_\_\_\_\_اش....

نمیدونم عموماً امید نمیدونم دیگه چیکار کنم؟ بابا بد کرد خیلی. هم به من هم به مامان وقتی بهش قول داد که مراقبمه و نبود. عموماً چیکار کنم؟

اشکام اروم راهشونو روی گونه هام پیدا کردند و کم کم شدت گرفتن و به حق تبدیل شدند. عموماً با ناراحتی نگام میکرد و سروان هم سرشو انداخته بود پایین. بی کس شده بودم حتی یه نفر هم نبود که آروم کنه. یکی نبود که اشکامو پاک کنه؟ کسی که بغلم کنه و بگه کنارم. بگه تنها نیستم. ولی بودم خیلی تنها بودم. خیلی...

با صدای در هر سه تامون به اون سمت نگاه کردیم. سرهنگ و سرگرد با تعجب نگاهمون کردند.

سرگرد به حرف او مدنظر چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

سروان به جای من جواب داد: چیزی نیست تو این دو روز فشار روش بوده طبیعیه بخواه خودش رو سبک کنه.

سرگرد سری تکون داد و دوباره کنار سروان نشست. سرهنگ هم رفت سرجالش.

بعد از چند دقیقه سرهنگ در حالی که مخاطبیش من بودم گفت: ببین ارام جان منو سرگرد بیرون باهم صحبت کردیم. کارایی که پدرت کرده هیچ ربطی به تو نداره اینو هممون میدونیم. ما هم نمیتوانیم همینجوری در حالی که کسی رو نداری ولت کنیم به امان خدا. شاید قسمت این بوده ما با تو اشنا بشیم. سروانی که روبرو نشسته سروان هومن راده پسرمن و سرگرد مهران راد هم برادر زاده‌ی منه. ما دو خانواده یعنی ما و خانواده‌ی مهران به همراه مادر و پدر من تویی عمارت بزرگ زندگی میکنیم. طبقه‌ی آخر این عمارت خالیه تو میتوانی بیای اونجا با ما زندگی کنی؟

چی؟ نمیفهمم امن برم با خانواده‌ی کسی زندگی کنم که دارن بابامو میفرستن بالای دار؟ اینکه به فکرم بودن و نمیتوانستم نادیده بگیرم و محبتی که داشتن. ولی سخت بود هر روز ادمایی رو ببینی که او نا ره مسبب بدختیات بدونی. البته خودمم میدونم مسبب بدختیات پدرم بود. پدری که زندگیمو نابود کرده بود. باید فکر میکردم من که کسی رو نداشتیم. جاییم نداشتیم که برم اونجا دوست و آشنا بیم نداشتیم که ازشون کمک بگیرم. بابا هیچ وقت نمیداشت تویی مدرسه یا دانشگاه با کسی دوست بشم. حالا میفهمم چرا؟ اون بخاطر شغلش همیشه محافظ داشت روآمدای منو محدود میکرد. منو بگو تواین 20 سال فکر میکردم مراقب منه و داره به قولی که به مامان داده بود عمل میکنے.

صدای سرهنگ باعث شد برای چندمین بار در امروز از فکر بیرون بیام: ما کاری داریم میریم برمیگردیم تو این مدت تو همینجا میتوانی بهش فکر کنی و تصمیم بگیری. ولی دخترم بدون ما بخاطر ترحم یادلسوزی نبود که این پیشنهاد و دادیم فقر بخاطر دینیه که فکر میکنیم به گردnomone. همین اینجا باش تا بگم برات یه چیزی بیارن بخوری.

نگاش کردم چه چهره مهربونی داشت. صداقت رو میشد تو تموم حرفاش حس کرد. پیرمرد دوست داشتنی ای که حالا با وجودش حس میکردم یه نفر هست که به فکرمه و دارمش.

چشمی گفتم و هر چهار تاشون از اتاق خارج شدن. باید فکر میکردم. چیکار کنم؟ برم یانه؟ من که کسی رو ندارم بهترین انتخاب بود. اما آگه برم و بخارط اینکه دختر یه قاچاقچی بودم بهم سرکوفت بزنن چی؟ نه بابا آگه میخواستن الانم میتونستن اینکارو کن. دیدی که گفت بخارط دینه.

پس میرفتمولی به یه شرط اینکه اجارشونو بدم. آره میتونستم برم سرکار و اجارشونو ماه به ماه بدم اینجوری بهتر بود.

یه چند دقیقه گذشته بود که یه خانوم چادری 25-26 ساله وارد شدو یه سینی هم دستش بود که توش نون و پنیر و سبزی بود.

با مهربونی او مد جلو و سینی رو گذاشت رومیز. بعد گفت: جناب سرهنگ گفتن از صبح چیزی نخوردی. اینو بخور ضعف نکنی دختر جون.

مرسى. نمیدونین جناب سرهنگ کی میان؟

نه عزیزم. رفتن ستاد برای پرونده‌ی پدرت. فکر نکنم حالحالها بیان. این نون و پنیر و بخور کاریم داشتی بیا بیرون صدام کن. من استوار میرزاییم. باشه عزیزم؟

منون واقعاً چشم.

چشمت بی بلا. فعلاً.

از در که خارج شد رفتم کنار اون پنجره بزرگه. اواسط پاییز بود و بارون نم نم میبارید. من عاشق بارون بودم. وقتی بارون میومد حس میکردم خدا نزدیکتره و حواسش به بنده هاش هست. توی حس بودم که صدای قاروقور شکمم باعث شد برم سمت میز و اون نون و پنیر و کامل بخورم.

یعنی بابا الا داره چیکار میکنه؟ نمیگم محبت میکرد بهم که حالا بارفتنش محبتاشو نداشته باشم اما پدر بود. حامیم بود. بالاخره بودنش از نبودنش بیتر بود. هر چی که بود بابام بود. متأسف بودم که عاقبتش قرار بود این بشه اعدام. امیدروار بودم که حداقل حبس ابد بهش بخوره. حداقل داشتمش. ————— روزگار.

دیگه داشت هوا تاریک میشد و سرهنگ و افرادش هنوز نیومده بودن. میخواستم بدونم زمان اجرای حکمش کیه؟ البته شاید نمیدونستم بیتر بود اما... نمیدونم کیچ شدم هضم این اتفاقاً برای من یکم سخت بود. روی مبل دو نفره‌ی توی اتاق دراز کشیدم. یکم دراز بکشم. استوار گفت فعلاً نمیان از صبح سرپا بودم کمتر داشت منفجر میشد. دراز کشیدم و به سقف و پنکه سقفی که روشن بود نگاه کردم.

یعنی قرار بود چی بشه؟ با رفتنم به خونه‌ی سرهنگ چه اتفاقاتی قرار بود برای بیفته؟ یهو یاد عمارت خودمون افتادم. دلم خیلی تنگ شده بود. دلم برای اتفاقم تنگ شده بود. اتفاق سفید آبیم که پر آرامش بود. از بچگی عاشق رنگ آبی بودم و بهم حس آرامش خوبی میداد. دلم برای دوربینم و عکاسی کردن هم توی این دو روز تنگ شده

بود.دو روز گذشته بود اما برای من دو سال گذشته بود از بس سخت و شوک آور بود.نفهمیدم چی شد که چشمام گرم شدو به خواب رفتم.

با صدای پیج پیج صحبت کردن کسی هوشیار شدم اما چشمامو باز نکردم.

\_آخه پدر من میخوای به مامان چی بگی؟بگی این دختر کیه؟دختر خلافکار بزرگ تهران؟اونم میگه آخی قدمش رو چشم؟

صدای سرگرد اومده:اه هومن بس کن.این دختر به کمک نیاز داره.ماهم میخوایم کمکش کنیم.وقتی اون طبقه خالیه چرا ندیمش به کسی که نیاز داره؟تازه خاله و مامان هم کلی خوشحال میشن که یه دختر پا بذاره تو عمارت.میدونی که اونا آرزو داشتن به جای منو توی عتیقه دختر داشتن.

\_خب حالا مهران چته؟چی شده تو طرفدار این دختره شدی؟

\_هومن نرو رو اعصابما.میگن فقط میخوام کمکش کنم.وقتی عمو قبول کرده تو چی میگی؟

\_آخه منم تو اون خونم دلم نمیخواد موضوع اون دختره ی دزد دوباره بوجود بیاد.

سرهنگ عصبی گفت:بسه دیگه.چقدر حرف میزنین مگه نمیبینید اون دختر خوابه؟گ\*ن\*ا\*ه داره از دیروز استراحت نکرده.من میرم بیرون تا با مینو صحبت کنم بگم این دختره قرار عضو جدید خانوادمون باشه.شمامه ساکت شین تا برگردم بریم خونه.

بعد صدای بسته شدن در اومد.آروم چشمامو باز کردم که نگام با نگاه سرگرد گره خورد.توی جام نشستم و آروم سلام کردم.

سرگرد جوابمو داد اما سروان نه.داشتمن سروانو نگاه میکردم که سرگرد سقلمه ای به سروان زد و گفت:هومن جان سلام دادن بهتون.

\_خب برفرض علیک چیکار کنم خب؟

خیلی ناراحت شدم.از الان معلوم بود توی اون خونه میخواد چجوری باهام رفتار کنه؟یعنی با وجود این سروان برم تو اون خونه؟

بعد از چند دقیقه سکوت سرهنگ وارد شد تا منو دید گفت:ا بیدار شدی؟من با خانومم صحبت کردم.همه منتظرن که همخونه جدیدمون رو ببینن.اگه حاضرید پاشین تا بریم خونه.

سرگرد بلند شد و گفت:حتما عموم.هممون خسته ایم بهتره بریم دیگه.دست سروان و کشید و بلندش کرد.اما من نتون نخوردم.

هرسه نگاهی بهم کردن.سرهنگ گفت:چی شده دخترم؟چرا بلند نمیشی؟نمیخوای بیای؟

نه خواستن که میخوام..

اینبار سرگرد گفت:پس چی؟

نگاهی به سروان کردم و گفت:من واقعاً ممنونم که به فکر منید اما نمیخوام با او مدنم کسی رو ناراحت کنم.

سرهنگ و سرگرد منظور مو فهمیدن و با عصبانیت نگاهی به سروان کردن بعد سرهنگ گفت: مطمئن باش کسی از او مدن دختر خوبی مثل تو ناراحت نمیشه. تازه همسر من و مادر سرگرد هم کلی از او مدن تو خوشحال میشن قسم میخورم.

باز هم صداقت رو میتونستم حس کنم. بنابراین بلند شدم. تنها راه همین بود. سرهنگ با خوشحالی نگام کرد و راه افتاد. سرگرد اشاره کرد منم راه بیفتم. پشت سر سرهنگ رفتم پشت من سرگرد و بعدشم سروان او مدن. از استوار میرزاگی که جلوی در ایستاده بود خدا حافظی کردمو با هرسه از کلانتری بیرون او مدمیم. سرهنگ رفت طرف یه هیوندا و سوییج و زد.

سرگرد گفت: عمو میخواین من رانندگی کنم؟

سرهنگ سری تکون داد و گفت: آره خیر ببینی پسر. بیا که از خستگی دارم میمیرم. من و آرام جان پشت میشینیم و تو و هومنم جلو بشینید.

سرگرد چشمی گفت و پشت ماشین نشست. سروان هم جلو سمت شاگرد. سرهنگ وقتی دید دارم هاج و واج نگاه میکنم گفت چرا وایستادی بیا بشین دیگه؟ با حرفش رفتم پشت راننده نشستم سرهنگم کنارم. جو ماشین خیلی خفه بود. خواستم شیشه رو بدم پایین که دیدم قفله. رو به سرگرد گفت: جناب سرگرد میشه قفلو بزنین؟

چرا گرمته؟

نه همین جوری.

باشه ای گفت و قفل و زد: منم شیشه رو دادم پایین و یه نفس عمیق کشیدم.

سنگینی نگاهی رو حس کردم. نگاهی به آینه‌ی جلو کردم. سرگرد داشت نگام میکرد که با نگاهم غافلگیرش کردم. سریع نگاهش رو به جلو دوخت. چرا انقدر ازم طرفداری میکرد؟ واقعاً قصیه دینه؟ نکنه بخواه او نم مثل سروان برخورد کنه؟ خیلی سخت میشه اگه همچین اتفاقی بیفته. تا خونه نه من حرف زدم نه سرگرد و نه سروان. با صدای رسیدیم سروان به رو برو نگاه کردم. یه در بزرگ کرم قهوه ایه زیبا دیدم. با بوق زدن سرگرد پیرمردی در و باز کرد و تا رسیدیم بهش سرگرد و سروان سلام دادم. اونم با مهر بونی گفت: سلام پسرا. خسته نباشین پس سرهنگ کو؟

سروان گفت: بابا پشت خوابه.

پیرمرد پشت و نگاه کرد که منو دید. منم سلام دادم.

سلام دخترم. تو همونی هستی که قراره اینجا زندگی کنه؟

بله.

خوش اومدی دخترم.

ممnon.

سرگرد با لبخند گفت: مش رحیم اجازه میدی برم تو بعد بیای خوشامدگویی؟

مش رحیم خنده ای کرد و گفت: آخ ببخشید آقا بله برید که خانوما منتظرتونن. تا الانم شام نخوردن تا شما بیاید.

سروان گفت: آخ آخ مردیم از گشنگی. چه کاره خوبی کردن. برو برو مهران که تلف شدیم.

سرگرد خنده ای کرد و راه افتاد. رو برومون یه عمارت بسیار زیبا و بزرگ بود. یه راه ماسه ای از جلو در تا عمارت کشیده شده بود که دو طرفشم باعچه ای با گلای خیلی خوشگل و خوشرنگ بود. بوی خیلی خوبی هم از این گلا به مشام میرسید. عمارت واقعا خوشگل بود. بیرونش که اینه داخلش چیه دیگه؟ رسیدیم به عمارت. سرگرد برگشت پشت و گفت: پیاده شو. بعدم با دست زد به سرهنگ و گفت: عموم؟ عموم رسیدیم پاشو.

سرهنگ تکون هم نخورد. سرگرد خنده ای کرد و گفت: ای بابا حالا کی میخواود اینو بیدار کنه. دوباره رو کرد به منو گفت: پیاده شو برم خاله رو صدا کنیم بیاد عموم رو بیدار کنه.

لبخندی زدم و آروم پیاده شدم. سروان جلو تراز ما حرکت کرد و رفت داخل. رسیدم به در ساختمون. وایستاده بودم چیکار کنم که سرگرد رسید بهم؛ چرا وایستادی برو تو دیگه.

نگاش کردم و گفتم: مطمئنینم زاحم نیستم؟

لبخندی زد و گفت: دختر خوب تو که کشتنی مارو که. معلومه مزاحم نیستی این حرف چیه؟

ولی...

او مدین حرفم: اگه منظورت هومنه که باید بگم راجع بهش بد فکر نکن پس رخوبیه تا به قول معروف یخش باز بشه طول میکشه. تازه اونوقته که دعا میکنی کاش همینجور سر سنگین باشه.

بعد خنده ای کرد و ادامه داد: برو تو که گشنگی مردیم.

لبخندی برای مهربونیش زدمو به دری که بادست نگهش داشته بود نگاه کردمو رفتم داخل.

دهنم باز موند اصلا حواسم به آدمایی که وایستاده بودن نبود به قدری داخل عمارت زیبا و شیک چیده شده بود که از حیرت نمیتوనستم چشم از وسایلای شیک و گرون قیمت عمارت بردارم. ما خودمون خیلی پولدار بودیم اما

اینا دیگه میلیارد بودن. همینجوری با دهن باز داشتم خونه رو نگاه میکردم که صدای خنده‌ی جمع منو از هپروت کشید بیرون.

خانوم تپل بامزه‌ای که روبروم وايساده بود خنده‌ی شیرینی کرد و گفت: دختر حواس است کجاست؟ با خجالت و هول گفتم: سلام.

سلام عزیزم خوش اومدی.

منون.

من اسمم مهریه مامان سرگرد.

خوش بختم

اون یکی خانوم که کم شباخت به مهری خانوم نبود او مد جلو و دستشو زد به پشتم و گفت: منم مینوام مادر سروان و همسر سرهنگ. اسمت چیه دخترم؟ آرام.

آخی چه بہت میاد

مرسى

سروان او مد کنار مادرشو گفت: ماما ن جان اگه تعارف تیکه پاره کردنات تموم شده برو بابا رو که تو ماشینه بیدار کن و بیار.

مینو خانوم با حالت با مزه‌ای زد رو صورتش: خاک عالم خوابیده باز؟

بعد بدو رفت سمت در و ازش خارج شد. همه یه خنده‌ی آرومی کردن. مهری خانوم رو کرد سمت ما و گفت: تا شما بچه‌ها دست و روتون و بشورین من به شوکت خانوم می‌گم میزو آماده کنه. باشه؟

هرسه سری تکون دادیم و مهری خانوم رفت.

سرگرد او مد سمتمو گفت: سرویس بهداشتی اون سمته.

بعد با دست به انتهای یه راهرو که سمت راست ما بود اشاره کرد. سری تکون دادم و راه افتادم اون سمت

این رمان درنگاه دانلود اماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

کلی در توی راهرو بود انتهای راهرو یه در بود که علامت WC روش زده شده بود. در و باز کردم رفتیم تو. روبروی آینه وايسادم و به خودم نگاه کردم. خدایا شکرت! برای این خانواده‌ای که تو مسیر زندگیم قرار دادی! برای دستی

که وقتی فکر میکردم تنها به سمتم دراز کردی اخدا!ا!خودمو سپردم دست تو هرچی صلاحه برام رقم  
بزن!دوستت دارم مرسی که هستی..

مشتی اب زدم به صورتم.آخیش جیگرم حال اومد.بعد ازاینکه موهامو یه بار باز کردمو دوباره بستم از دستشویی  
اودم بیرون.رفتم به جایی که اولش اونجا وايساده بودیم.کسی نبود.نگاهی به عمارت کردم کلی در اونجا بود و یه  
راه پله که خیلی زیبا و مارپیچ طبقه‌ی اول رو به دوم وصل کرده بود.لوستری که به سقف بود مثل الماس  
میدرخشدید.و زیبایی و جذابیت عمارت رو دوبرابر کرده بود.همینجور داشتم عمارت تو نگاه میکردم که یه خانومی  
صدام کرد.برگشتم سمتش.یه دختر ۲۰\_۱۹ ساله بود یعنی همسن خودم.نگاش کردمو گفتم:جانم؟

\_جانت بی بلا خانوم جان.مهری خانوم گفتن بیام ببرمتوون به سالن غذاخوری.

آهانی گفتم و پشتیش راه افتادم.رفت سمت یکی از درا و بازش کرد.همه دور یه میز ناهار خوری خیلی بزرگ که  
وسط سالن بود و کلی لوسترای خوشگل بالاش وصل بود که به ترتیب از راست به چپ قدش بلندتر میشد.با  
ورودم مهری خانوم و مینو خانوم اومدن جلو.مینو خانوم در حالی که یکی از دستاش و پشم گذاشته بود و با اون  
یکی به میز اشاره میکرد گفت:بیا دخترم بیا بشین که حتما گشنه ای.بعد لبخند مهربونی زد.مهری خانوم و مینو  
خانوم نشستن.دوتا صندلی خالی بود یکی درست بین سروان و سرگرد یکی هم کنار سرهنگ.توی همین یه روز  
خیلی سرهنگ و دوست داشتم و باهاش احساس راحتی میکردم.پس رفتم کنار سرهنگ نشستم.با نشستنم  
سرهنگ گفت:خوبی دخترم ؟

بله ای گفتمو همه شروع کردن به خوردن و تعارف کردن.اون دختر همسن من که بین صحبتا فهمیدم اسمش  
مریم و یه خانوم مسن که اونم فهمیدم همون شوکت خانومه شروع کردن به غذا کشیدن.در آرامش و البته  
تعارفای مینو خانوم و مهری خانوم غذا رو خوردیم.

بعد از شام توی سالن نشیمن نشسته بودیم و سکوت قشنگی حکم فرما بود.چند دقیقه ای بود که کسی حرف  
نمیزد تا اینکه مهری خانوم رو به من گفت:راستی آرام جان چند سالته دخترم؟

20.البته هنوز پر نکردم.

\_دانشگاه میری؟

.بله.

\_چه دانشگاهی؟

\_علوم تحقیقات

\_باریکلا.چه رشته ای؟

.عمران.

ایندفعه مینو خانوم گفت: پس خانوم مهندسی؟

بله!

موفق باشی.

ممnon.

خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم که نشونه خوابم بود. خیلی خسته بودم اتفاقاً امروز و مشغله فکریام باعث شده بود کسل و خسته بشم. سرهنگ خنده‌ای کرد و گفت: مینو جان اتاق آرام خانوم و نشونشون بده تا استراحت کنه.

لبخند شرمگینی زدم. مینو خانوم، شوکت و صدا زد. شوکت با عجله او مد داخل سالن و گفت: بله خانوم؟

شوکت جان برو اتاق ارام جونو نشونش بده تا استراحت کنه. چند دست از اون لباس نو ها رو هم بهش بده تا راحت باشه.

شوکت خانوم چشمی گفت و به من اشاره کرد تا دنبالش برم. رو کردم به سرهنگ گفتم: واقعاً از لطفتون ممنونم. امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم محبتتاً تو.

سرهنگ لبخندی بهم زدو گفت: این حرفا چیه دختر خوب؟ همین که به ما اعتماد کردی و او مدی خونمون خودش کلیه برو برو بخواب که از صبح تا شب باید با مینو و مهری سروکله بزنی.

چشمی گفتم و رو به همه شب بخیر گفتم. همه هم با مهربونی جوابمو دادن. سروان هم با سر جوابمو داد. پشت به شوکت خانوم راه افتادم از پله ها بالا رفتم. منم رو برومون یه راهرو مانندی بود که یه عالمه در داشت. از سمت راست به سومین در اشاره کرد و گفت برم اونجا منم رفتم. شوکت خانوم پشتم او مد. در و که باز کردم با یه اتاق آبی دخترونه مواجه شدم. وای خدایا اینا از کجا میدونستن؟ با خنده و خوشحالی داشتم به اتاق خوشگل رو بروم نگاه میکردم. یه فرش بزرگ آبی با حاشیه های سفید رو زمن بود. گوشه اتاق یه تخت یه نفره آبی که با تور سفید بالاش تزئین شده بود. یه در بزرگ با پرده آبی که گلای سفید داشت اتاق و به تراس وصل میکرد. یه کمد خوشگل آبی تیره و یه دراور خوشگل با آینه سلطنتی هم رو برومی تخت خواب بود که روی دراور چند تا قاب عکس خالی بود که همون لحظه تصمیم گرفتم عکس بابا و ماما و بذارم داخلش. اما قبلش باید میرفتم و سایلای ضروریمو از خونه مبیوردم.

شوکت خانوم رفت سمت کمد و گفت: آرام جان چند دست لباس دخترونه اینجاس البته فکر کنم برات بزرگ باشه ولی بهتر از هیچیه. اگه چیزیم لازم داشتی بهم بگو دخترم.

چشم شوکت خانوم.

چشمت بی بلا مادر. شبت بخیر.

بعد از خداحافظی رفت.رفتم سمت کمد دوروز بود این لباس تنم بود دیگه داشتم میپوکیدم.نگاه کردم ببینم سرویس جداگانه داره یانه که خداروشکر داشت.رفتم سمت کمد درشو باز کردم.چند دست لباس راحتی دخترونه توش بود یکیشونو که یه پیرهن آبی با توبای نارنجی بود با یه شلوار سرمه ای انتخاب کردم.یه حوله تمیزم توی کمد بود که برش داشتم و رفتم سمت حمو.لباسا رو توی رختکن گذاشتیم و رفتم زیر دوش.آب و داغ داغ کردم و رفتم زیرش.همیشه بهم آرامش میداد.آب داغی که روی پوست سفیدم میریخت و قرمیش میکرد.چشمما مو بستمو حس آرامش و با یه نفس به وجودم فرستادم.صدای قطره های آب باعث میشد به هیچی فکر نکنم.چند دقیقه ای همونجور ایستادم و بعد خودم و گربه شور کردمو او مدم بیرون.لباسا رو که پوشیدم خندم گرفت.این لباسا خیلی برام گشاد بود.توی تنم زار میزد آستینیاش از دستم آویزان بود.رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم خیلی مسخره شده بودم.آستینیش که آویزان بود و قد پیره نم مثل تونیک شده بود.تا سر زانوهام او مده بود.شلوارم که مثل شلوار کردی شده بود.ولی خیلی راحت بودن همونجوری خودم پرت کردم روی تخت.انقدر خوابم میومد که دیگه هیچی نفهمیدم و خوابم برد.

صبح با صدای گنجشکا که توی تراس بودن از خواب بیدار شدم.نشستم رو تخت نرمم و کش و قوسی به بدنم دادم.آخیش چه خواب راحتی بود.به ساعت روی میز نگاه کردم ۸ صبح بود.پس زود بیدار شده بودم.باید امروز میرفتم خونه و وسایلای دانشگاه و وسایلای ضروریمو با خودم میوردم.از حجاب مینو خانوم و مهری خانوم فهمیدم آدمای معتقدین پس احترامشون واجب بود.رفتم سمت دستشوییو دست و رومو شستم.بعدم موها مو شونه کردمو بستم و شال و انداختم رو سرم.از اتاق او مدم بیرون که همزمان سرگرد هم از اتاق رو بروم او مدم بیرون.

با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت:سلام.صبح بخیر.

\_سلام صبح شما هم بخیر

\_خوب خوابیدی؟

\_بله ممنون.

\_بیا بروم پایین صبحانتو بخور.

خودش جلوتر از من راه افتاد سمت پله ها.خواست بره پایین که صداش کردم.برگشت سمتمو گفت:چیزی شده؟

\_نه ولی...

\_ولی چی؟

\_راستش میخواستم باهاتون حرف بزنم؟

\_راجع به چی؟

خودم.موندنم اینجا و البته پدرم.

باشه ولی فعلا بیا بریم پایین بعد صبحونه میریم تو سالن حرف میزنیم؟باشه؟

چشم.

بعد باهم از پله های مارپیچ رفتیم پایین.بعد رفتیم آشپزخونه.انگار هیچکی نبود به خاطر همین رو کردم سمت سرگرد و گفتم:پس بقیه کجان؟

رفتن بیرون.بابا و عمو که رفتن سرکار و هومن هم که رفته دنبال خانوم جون و آقا بزرگ که بیارتشون.مامان و خاله هم رفتن خرید.

آهانی گفتم و پشت میزی که گوشه‌ی آشپزخونه بود نشستم.بعد چند دقیقه شوکت خانوم او مد داخل.بعد از سلام و صبح بخیر او مد و صبحانه رو رو میز چید.سرگرد هم روبروی من نشسته بود.بعد از خوردن صبحانه سرگرد بهم گفت که بریم تو سالن تا باهم حرف بزنیم.رفتیم تو سالن و من روی یه مبلی که وسط سالن بود نشستم و سرگرد روبروم.

خب بگو ببینم چیشده که میخوای راجع بهش حرف بزنی؟

راستش جناب سرگرد من خیلی دوست دارم اینجا بمونم و واقعا از محبتاتون ممنونم اما دلم میخواهد اگه قراره اینجا بمونم باید اجاره‌ی اون اتاق و ازم بگیرید!

با این حرفم اخمامی سرگرد رفت توهمن:اجاره؟چه اجاره‌ای دختر؟اون اتاق که جدا از این خونه نیست!دقیقاً روبروی اتاق منه و توی این خونه س.تازه اینکه عضو جدیدی هم وارد خانواده‌ی ما شده هم خیلی خوشحالمون میکنه.

اما..

اما و اگر نداریم.قضیه اجاره منتفیه برو درباره‌ی بحث بعدیت حرف بزن.گفتی پدرت؟درسته؟چی میخوای بدونی؟

از این یکدندگی سرگرد پوفی کشیدم و گفتم:میخوام بدونم جرم بابام چی بوده و قراره چه بلایی سرش بیاد؟

مطمئنی میخوای بدونی؟

بله.من اگه تا الان آه و ناله‌ای نکردم و انقدر راحت با ماجرا کنار او مدم فقط بخاطر اینه که هیچی نمیدونم و نمیتونم باور کنم که بابا رو اعدام کنن.دلم میخواهد واقع بین باشم و بدونم چه اتفاقی قراره بیفته؟پس لطفا همه چی رو بگید!

سرگرد سری تکون داد و گفت:ما چند سالی هست که پیگیر کارای پدرتیم.با فرستادن امید به خونه شما کار ما خیلی راحت تر شده بود.پدرت در یک باند قاچاق مواد همکاری داشته و برای ثابت کردن این تهمت کلی مدارک هست که تحويل دادگاه دادیم.

\_بخاطر اینکه توی باند بوده اعدام میشه؟

\_نه!بخاطر اون شاید حبس بهش میخورد البته اگه روز اخر همراهش مواد پیدا نمیکرددند.

\_مواد؟همراه بابا؟

\_آره همون روز اخیر که ما پدرتو دستگیر کردیم همراهش و همینطور توی عمارت مقدار قابل توجهی مواد پیدا شده که همون باعث شده حکممش از حبس به اعدام تبدیل شده.

یاخدا!!!بابا کی تو کار مواد افتاده بود؟چرا من هیچوقت نفهمیده بودم.هضم این حرف ابرام سخت بود.از جام بلند شدم که سرگرد گفت:آرام؟

منتظر نگاش کردم:میدونم سختته اما بهتره باهاش کنار بیای.با رفتن پدرت.باخونه و آدمای جدید و با زندگی جدیدت.

سری تکون دادمو راه افتادم سمت در سالن که چیزی یادم افتاد.برگشتم سمت سرگرد:راستی؟  
نگام کرد:چیه؟

\_یشه من امروز یه سر برم خونه تا وسایلایی که برام مهمه رو بیارم؟

\_آره حتما.البته در قفله که دست نگهبان جدید عمارتتونه که زنگ میزنم امروز جایی نره تا بتونی کلیدارو بگیری.میخوای باهات بیام؟

\_نه ممنون خودم میرم فقط شما یادتون نره زنگ بزنیدا.

\_باشه.

-ممنون.بااجازه

\_به سلامت.

به سمت پله ها راه افتادم.از پله ها رفتم بالا.رفتم توی اتاقم و همون مانتو شلواری که توی اون دو روز تنم بود و پوشیدم و دوباره از اتاق زدم بیرون.سرگرد هم لباس فرمش و پوشیده بود و داشت میرفت بیرون که با صدای قدمهای من برگشت سمتم:الآن میری عمارتتون؟

\_بله یه سری وسایل لازم دارم که باید حتما برم بیارمشون.

میخوای ببرمت؟

نه میخوام یه کم بیرون گشت بزنم بعدم جایی میخوام برم کار دارم.

بشه پس من برم.

وای حالا چیکار کنم؟ روم نمیشه بهش بگم یکم پول بده تا برم عمارت و کارت مو بردارم. داشت کفشاشو میپوشید که صداش کردم.

چیزی میخوای؟

راستش سرگرد... چیزه... من..

چرا من من میکنی بگو دیگه؟

من یکم پول میخوام تابرم ولی بخدا میرم کارتامو از عمارتمون میارم بهتون برمیگردونم سرمو با زدن این حرف انداختم پایین. خنده‌ی ریزی کرد و دست کرد تو جیبشو یه مقدار تراول آورد بیرون. سمتم گرفت که دیدم خیلی زیاده برای امروز. گفتم: نه این خیلی زیاده.

بگیرش دیگه. لازمت میشه. مگه نمیگی برمیگردونی بهم؟ خب پس بگیر بعد بده بهم دیگه. آخه..

آخه بی آخه.. بد و آرام دیرم شد.

سریع پولوازش گرفتم: آخ پس برید خداحافظ.

لبخندی زد و خداحافظی کرد و رفت سمتی که ماشینا بودن. سوار یه سوزوکی شد و رفت. تا رفتنش من همون جا وايساده بودم. چقدر خوب و مهربون بود. کاش سروان هم اينجوري بود و فکر نميكرد من باحيله و فريپ وارد خونشون شدم. همی...

با مش رحيم که مشغول اب دادن به باعچه بود خداحافظی کردم و از در عمارت زدم بیرون. خونه ما با اينجا کمي فاصله داشت اما باكلانتری زياد. تصميم گرفتم اول برم سر خاک ماما و بد برم خونه تا وسايلامو بردارم. پياده راه افتادم تا سر خيابون تا يه دربست بگيرم و برم بهشت زهرا. بعد از نيم ساعت 40 دقيقه اي رسيدم بهشت زهرا. يه بطرى گلاب گرفتم. با چند شاخه گل رفتم سر خاکش. تا رسيدم انگار داغ دلم تازه شد. اشکام راهشونو روی صورتم پيدا کردنو کم کم سيل اشکام بودن که صورتم خيس کرده بودن. سرخاکش زانو زدم.

اشکام دیگه تو اين چند روز راه خودشونو خوب ياد گرفته بودن. گلاب و ريختم رو سنگ سرد قبرش. دستی روی اسم قشنگش کشیدم. مژگان مهدوی. گلا رو پرپر کردم و رixinم دور تادرور سنگ قبر. آه عميق کشیدم و زانوهامو بغل کردم. چونمو گذاشتمن رو زانوهامو شروع کردم به دردو دل کردن باهاش:

سلام مامان خوشگلم. خوبی؟ من که خوب نیستم. مامانی دیدی چه بلایی سرم اوmd. تو این چندروز میخوام نشون  
بدم قویم و بابا برای مهمن نیست. درسته با هام بد کرد. درسته آینده ی منو زندگی خودش برآش مهم نبوده اما  
پدرمه. اگه اونم بیاد پیشت من تنها میشم. مامان هر وقت بابا اوmd پیشت دعواش کن. بهش بگو چرا سر قولت  
نموندی؟ بگو مگه آرام بہت نیاز نداشت؟ بگو چرا بخاطر خودخواهی و زیاده خواهیش زندگی منو نابود کردی؟

سرمو گذشتم رو زانوهامو زار زدم. یه مدتی بود که تو همون حال بودم به ساعتم که نگاه کردم شاخ در آوردم  
چ\_\_\_\_\_ی؟ سه ساعت گذشته. باید تا ناهار برمیگشتم الان 12 بود تا برم عمارت قبلی و وسایلا مو بردارم و  
برم خونه سرهنگ دیر میشد اما مجبور بودم. یه تاکسی گرفتم و رفتم عمارت قبلی. موبایل و لپ تاپ و چند دست  
لباس و کارتای بانکیمو برداشتم و راه افتادم سمت عمارت سرهنگ. دیگه جون نداشتم از خستگی و گشنگی  
داشتم میمردم. تازنگ و زدم مش رحیم در و باز کرد و شروع کرد به حرف زدن: وای خانوم جون کجا بودین؟ همه  
از ظهر دارن دنبالتون میگردن. نمیگین نگران میشن؟ آفاهومن و مهران رفتن عمارتتون پیداتون نکردن...

پریدم وسط حرفش: واای مش رحیم آرومتر. جایی بودم دیر شد. حالا هم برید اونور من برم تو که با این وسایلا از  
کت و کول افتادم.

نگاهی به دستام که پر از وسیله بود انداخت و از جلوی در رفت کنار. بخاطر سنگینی وسایلا آروم قدم برمیداشتم  
که در اصلی ساختمون باز شد و همه ریختن بیرون.

سروان با عصبانیت اوmd طرفمو بازومو کشید. با این حرکتش وسایلایی که دستم بود افتاد روی زمین. به بازوم  
فشار بیشتری میوود که باعث میشد اخمام بره توهم.

علوم هست کجایی؟

آخر دستمو شکوندین ولم کنین.

جواب منو بده. میدونی چقدر نگرانست بودیم؟

با حرص و اخمای وحشتناک داشت نگام میکرد: معلومه نگران بودین. اگه بلایی سرم نیومده بود تا الان شما  
دارین دستمو میشکونید. ولم کنین...

تقلا میکردم که دستم از دستای مشت شدش بکشم بیرون اما فشار انگشتاش رو بازوم بیشتر میشد. مطمئن  
بودم جای انگشتاش رو پوستم میمونه. دیگه نتونستم کنترل کنم خودمو: وای جناب سروان دستم ...

با این حرفم مینو جون اوmd جلو و دست سروان و گرفت: هومن ولش کن شکوندی دستشو...

با حرص دستمو ول کرد. اون یکی دستمو گذاشتم رو جای انگشتاش. اشک تو چشام جمع شده بود.

حالا بگو کدوم گوری بودی؟

به شما ربطی نداره...

داشت خیز بر میداشت طرفم که سرگرد گرفتش: اه هومن یه دقیقه مثل آدم بپرس تا جواب تو بد  
آخه مهران نگاش کن. مفت و مجانی داره تو خونه مون زندگی میکنه طلبکارم هست! معلوم نیس تا الان با کی  
و کدوم گوری بوده بعد زبونشیم درازه...

مهربی جون و مینو جون یه تشریف بهش زدن که ای وای هومن یا هومن اینا چیه میگی؟

اما خودم نتونستم جواب ندم: کافر همه را به کیش خود پندارد.

عصبی برگشت سمتمن: چه زری زدی؟

همونی که شنیدین.

بین دختره‌ی....

آقا معین پدر سرگرد داد زد: بسه دیگه. هومن بس کن. شاید دلش نمیخواهد بگه.. چیکارش داری؟

غلط میکنه مگه اینجا یتیم خونس که سرشو بندازه پایین هروقت خواست بره هر وقت خواست بیاد. باید بگه  
کدوم قبرستونی بوده...

اشکام آروم مثل همیشه سرازیر شدن. هنوز بابا بود و اون بهم میگفت یتیم. آروم با صدای دو رگه گفتمن: بهشت  
زهرا.

همشون برگشتن سمتمن و با تعجب نگام کردن. تو چشمای خشمگین سروان نگاه کردم و گفتمن: مگه نگفتین بگم  
کدوم قبرستونی بودم؟ دارم میگم دیگه. قبرستون بهشت زهرا بودم. رفته بودم سر خاک مادرم. نمیدونستم شما این  
وقت روز خونه اید و گرنه زودتر میومدم.

سرمو انداختم پایین. حرفاوی که ازش شنیده بودم برام خیلی سنگین بود. مگه من چه بدی ای بهش کرده بودم که  
اینجوری با هام رفتار میکرد. من واقعاً مستحق این حرفانش بودم؟ همه سکوت کرده بودن. نگام افتاد به  
وسایلام. وااای نه گوشیم. سریع نشستم و برش داشتم. صفحه اش خورده بود رو ماشه ها و شکسته بود. سعی کردم  
روشنش کنم که نشد. با عصبانیت سرمود بالا گرفتم و به سروان نگاه کردم: همینو میخواستین؟ گوشیم  
شکست. صدر صد لپ تابم هم دسته کمی نداره.

پوزخندی زد و گفت: حالا انگار از طلا ساخته شدن. یکی دیگش و میگیری دیگه هه.. والا

از طلانبودن ولی چون کادو بودن برام ارزش داشتن. اینا رو وقتی دانشگاه قبول شدم بابا برام خرید. هردو اپل  
بودن و سرت هم سفید. خیلی دوسیشون داشتم. وسایلامو از رو زمین برداشتمن و بغل کردم. داشتم از رو زمین بلند  
میشدم که چشمم افتاد به یه خانوم و آقای مسن. فکر کنم همون خانوم جون و آقابزرگی بودن که سرگرد صبح

گفت.از کنار سروان که رد شدم با غیض سرتاپاشو نگاه کردم.سری از روی تاسف تكون دادم و رفتم سمت خانوم جون و آقابزرگ:سلام.

هردو با مهربونی و لبخند جوابمو دادن.سرهنگ او مد سمتمو گفت:دخترم حتما خسته و گرسنه ای.برو و سایلتو بذار تو اتاقت و بیا یه لقمه غذا بذار دهنت.

چشمی گفتم و راه افتادم طرف پله ها که صدای مینو جون باعث شد وایسم:آرام.از دست این پسر عصبیه من ناراحت نشو فقط نگرانست بود اما بلد نی چجوری نگرانیشوا برآز کنه.باشه دخترم؟

نگاهی به سروان کردم.این نگران من بوده؟برای چی اونوقت این سایه منو با تیر میزنه بعد نگرانم بوده؟سری تكون دادم و از پله ها رفتم بالا.

در اتاق و باز کردم و رفتم داخل.وسایلا رو زیر تخت ریختم و خودم رو تخت ولو شدم.حرفا و کارای ضد و نقیض خیلی ذهنmo در گیر کرده بود.این پسره چرا اینجوری میکرد؟اصلا معلوم نیس با خودش چند چنده؟پسره ی روانی!!واقعا به درد پلیس بودن میخوره یه دو سه دفعه با خلافکارا اینجوری کنه به گناهای نکردشم اعتراف میکرد.توی جام نیم خیز شدم و آستین لباسمو از بازوم دادم پایین.اوه اوه چه کبود شده.جای انگشتاش کبود شده بود و به سیاهی میزد.ای دستت بشکنه عوضیه وامونده.اه بمیری دستم کبود شد بیشور. فقط هیکل گنده کرده و گرنه عقل نداره که.فکر کنم ۳۰ سالش بود بعد از بچه دبستانی بدتره.داشتم با ناراحتی کبودیو نگاه میکردم که در یهو باز شد.تو جام پریدم و به پشتم که یه دختر همسن و سال خودم ایستاده بود نگاه کردم.دختره با هیجان او مد سمتمو گفت:وای سلام عزیزم خوش اومدی.نعمو گفت خوشگلیا باورنکردم.چقدر خوشگلی تو.چه خبر؟جات راحته؟

با دهن باز داشتم نگاش میکردم.این کیه دیگه؟چرا امون نمیده حرف بزنم؟چرا همینجوری سرشو انداخت او مد تو؟

یهو نگاش به کبودیم افتاد گفت:وای دستت چی شده؟

بالآخره امان داد:سلام.

ای وای سلام عزیزم ببخشید من خیلی حرف میزنم.من دخترعموی هومن و مهرانم.اسمم لینداس.حالا کی دستتو اینجوری کرده؟

تا گفتم جناب سروان دستمو کشید و از اتاق زد بیرون.هی داد میزد:هومن.هوی هومن عوضی کجا بی؟

باتعجب داشتم نگاش میکردم.همه با صدای جیغ وداد لیندا جمع شدن تو سالن و شوکه داشتم نگامون میکردن.روب روی جمع وايساد و رو به هومن گفت:چرا وحشی شدی تو؟

هومن با تعجب و البته کمی عصبی گفت:چی میگی لیندا؟نیومده شروع نکنا.

لیندا دست منو کشید و جلوی هومن نگه داشت. هرچی تقلا کردم نتونستم از دستش در برم لباسمو داد پایین و بازومو به هومن نشون داد و گفت: ببین چیکار کردی وحشی؟ دستش کبود شده.

هومن با تعجب داشت به دستم نگاه میکرد. اصلاً دوست نداشتمن یکی پوست بدنم و ببینه برای همین کمی عصبی شده بودم. دستم و باحرص از دستای لیندا دراوردم و با غیض نگاش کردم. نگاه خیره‌ی سروان یا همون هومن اذیتم میکرد. برای همین عصبی بهش گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

با لحن آرومی گفت: فکر نمیکردم کبود شه.

ـ هـ.. اون فشاری که شما آوردین به دستم من منتظر بودم قطع شه کبودی خوبه که..

اینو گفتم و راه افتادم سمت آشپزخونه. خیلی گشنم بود از صبح که رفته بودم سرخاک هیچی نخورده بودم. از در آشپزخونه رد شدم که شوکت خانوم و دیدم که داشت ظرف میشست. صداش زدم که برگشت سمتم و گفت: جان شوکت؟

ـ ببخشید شوکت خانوم من از صبح که بهم صبحونه دادین هیچی نخوردم میشه یه چیزی بدین بخورم؟

ـ آره دخترم. بشین تا یه چیزی بیارم بخوری.

از مهربونیش خیلی خوشم او مده بود. یه لبخندی زدمو نشستم پشت میز. یه بشقاب برنج و مرغ با کلی مخلفات داد بهم خوردم. بعد از خودنم خواستم کمکش کنم که نداشت و گفت خودش و مریم وظیفه این کار رو دارن. بعد ازش تشکر کردم و رفتم تو سالن. همه روی مbla نشسته بودن و باهم حرف میزدند که صدای لیندا از همه بلندتر بود. خوش بحالش این دختر چقدر سرزنه س. اونم همسن منه یعنی انقدر بدختی که من داشتم اونم تو زندگیش داشته؟ من که تو زندگی اون نیستم شاید بدتر از من باشه. ولی فکر نکنم یعن بدبخت تر از منم هست مگه؟ بابام زیر تیغه و مامانم زیر خاک. هیچ کسیم ندارم که بخواه ازش کمک بگیرم. با صدای خانوم جون که منو صدا زد از فکر او مدم بیرون: بله؟

ـ دخترم چرا اونجا وايسادي؟ بیا بشین.

چشمی گفتم و رفتم سمت یکی از مbla که دستم کشیده شد. با حالت سوالی برگشتمن سمت لیندا که دستمو گرفته بود.

ـ بیا اینجا پیشمن بشین که کلی ازت خوشم او مده.

ـ پوفی کردمو نشستم پیشش.

نگاهی به چهرش کردم یه دختر باپوستی سبزه لبای درشت قلوه‌ای که رژلب قرمز بهش زده شده بود. بینی کوچک و سربالا. با چشمای درشت عسلی. که ابروهای برداشته شده دخترونش زیباییشو دوبرابر کرده بود. همینجور داشتم تحلیلش میکردم که با سوالی که پرسید مجبور شدم جوابشو بدم.

چند سالته؟

من 20. توچی؟

ا جدی؟ من 22

با تعجب گفتم: من فکر میکردم خیلی باشی 19 اینطور است.

خنده ای کرد و گفت: آره مثل هومن که همه فکر میکنن از مهران کوچیکتره!!!!

نگاهی به هومن و مهران انداختم و بعد با لحنی پر از تعجب روبه لیندا گفتم: مگه نیستن؟

نه بابا مهران 3 سال از هومن کوچیکتره!

- جدی؟

بله...

واقعا به سروان نمیخورد از سرگرد بزرگتر باشه. شاید درجه هاشونم بی تاثیر در طرز تفکرم نبود. با حرفایی که تو این دو روز از سروان شنیده بودم و همینطور عذاب و جدانم تصمیم گرفتم موضوع اجاره رو الا ان که همه جمع بودن بگم: برای همین یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم: ببخشید جناب سرهنگ؟

همه برگشتمن سمتمو و جناب سرهنگ گفت: جانم؟

میخواستم یه موضوعی رو بگم.

بگو دخترم.

راستش من راجع به این موضوع با جناب سرگرد صحبت کردم اما ایشون مخالفت کردند.

سرگرد که فهمید چی رو میگم روبه سرهنگ کرد و گفت: عموما هیچی اون موضوع حل شد. بعد برگشت سمت منو ادامه داد: صبح بہت گفتمن نیازی نیست. ادامش نده.

ولی سرگرد..

انقدر مارو با درجه هامون صدا نکن. کلانتری نیست که..

سری تکون دادمو و اینبار مخاطبمو سرهنگ قرار دادم: ببینید آقای راد. من میخواام یه مبلغی رو که خودتون تعیین کنید هرماه به عنوان اجاره بدم. و اگه مخالفت کنید مجبورم از اینجا برم جای دیگه..

تا سرهنگ خواست مخالفت کنه ادامه دادم: من اینجوری راحت ترم. بعد رو کردم سمت بابای مهران و گفتم: لطفا شما هم یه اجاره نامه بنویسید تا رسمی تر باشے.

مهربی خانوم او مدد بین حرفم: آرام جان. اینکارا لازم نیست تو هم مثل دختر نداشته ما. اجاره چیه دختر خوب؟

مرسی مهری خانوم لطف دارین اما من اگه اینکارو نکنم حس میکنم از روی ترحم کمک کردید. منم از ترحم متنفرم. لطفا بذارید اجاره بدم.

همه یه نگاهی به هم کردن و مینو خانوم گفت: باشه آرام. هرجور راحتی. ولی لطفا اینجا رو مثل خونه خودت بدون و با ماراحت باش اگه هم جایی خواستی بری نمیگم نرو به ما بگو که نگران نشیم. باشه دخترم؟ سرم رو تكون دادم و گفتم: چشم.

بعد رو کردم به لیندا و گفتم: خیلی از آشناییت خوشحال شدم. ببخشید من یکم خستم میرم اتفاقم.

عزیزمی. منم همینطور برو ولی بدون از فردا از خروس خون تا بوق سگ نگهت میدارم. بعد از مدت‌ها یه دختر او مده بین ما میخوام استفاده کامل رو ببرم. او کی؟

باشه. پس میبینمت. بعد رو کردم سمت جمع و گفتم: با اجازه. شب بخیر

همه جوابمو دادن تا رسیدم سمت پله ها هومن صدام کرد: آرام؟

برگشتم سمتش یه جعبه دستش بود. گرفت سمتم. پرسیدم: این چیه؟  
موبایل.

موبایل؟ برای چی؟

صبح باعث شدم گوشیت بشکنه. اینم برای جبران. عین همونه گفتم شاید برات مهم باشه.  
لبخندی زدم. چقدر خوب که گوشیم عین همون گرفته بود اینجوری همیشه یاد بابا بودم.  
ممنونم.

خواهش قابلی نداره. حالا هم برو بخواب

باشه بازم مرسی. شب بخیر

شب خوش

از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتفاق. نشستم روی تخت و گوشی رو از جلدش درآوردم. با دیدنش یاد روزی افتادم که بابا برای همین گوشی رو خریده بود. چقدر روز خوبی بود. کلی اون روز با بابا بهم خوش گذشت. اون روز بابا منو برد بیرون و با هم بدون هیچ مزاحمی غذا خوردیم و بابا برای گوشی و لپ تاپ خرید. بابا اون روز توی کافه بهم گفت به خودش برای داشتن دختر خوبی مثل من افتخار میکنه. همیشه... بابا کجایی؟ الان که بہت نیاز دارم کجایی؟ کاش حالا حالا حکمت اجرا نشه.

اشکامو با پشت دست پاک کردم. از جام بلند شدمو رفتم طرف و سایلایی که از عصر تا الان کنار تختم بود. لپ تابمو گذاشتم روی دراور و گوشیه نو روهم کنارش.لباسا رو توی کمد جا دادم.در آخر هم یک عکس دوتاییه مامانو بایارو توی یک قاب عکس و یک عکس سه تاییمونو توی یک قاب عکس گذاشتم.با دستمال روشنون و پاک کردمو گذاشتم رومیز.لاک و لوازم آرایشم جزئیمو گذاشتم کنارشون. توی همون حین کارت بانکیمو گذاشتم دم دست تا فردا پول قرض گرفته از سرگرد رو پس بدم.

دیگه داشتم از خستگی میمیردم.باید فردا میرفتم دنبال کار.شک داشتم به یک دختر 20 ساله کار بدن! اخدا خودش کمک کنه. دیگه خیلی خوابم میومد. رفتم خودمو پرت کردم رو تخت و به سه نکشید که خوابم برد.

صبح با صدای آلام گوشیم از کابوسی که میدیدم خلاص شدم. بعد از شستن دست و صور تم. یک مانتو اداری ساده‌ی سرمه‌ای پوشیدم با شلوار کتون مشکی و مقنعه‌ی مشکی. بعد از برداشتن گوشیم کیف و کفش سرمه‌ای رو برداشتم و رفتم پایین. میدونستم همه این موقع بیدار بودند و سر سفره‌ی صبحانه.

سلام بلند بالایی دادم که همه برگشتند سمتم و جوابمو دادند که آقا مهران ازم پرسید: جایی میری آرام؟

روکردم سمتش و گفتم: بله. باید برم دنبال کار.

میخوای برسونمت؟

هومن بجای من جواب داد: لازم نکرده تو خودت مگه کار و زندگی نداری؟ آرام هم خودش بره راحت تره.

نیشخندی زدم. رفتم طرف یخچال و یک بطربی آب برداشتمن و گذاشتمن توی کیفم. بعد به آقا معین گفتم: راستی آقا معین اون اجاره نامه رو تنظیم کردید؟

آقا معین درحالی که داشت برای خودش لقمه میگرفت جواب داد: آره دخترم توی اتفاقمه شب برگشتی راجع بهش حرف میزنیم.

آهانی گفتم و رو کردم به مادر هومن: راستی مینو خانوم من شاید تا شب برنگردم. نگرانم نشی.

باشه دخترم. فقط مراقب خودت باش.

- چشم. من باید برم دیگه کاری ندارین؟

خانوم جون گفت: نه دختر جون برو به سلامت.

پس با اجازه.

داشتمن از در خارج میشدم که هومن گفت: پس صباحانت چی؟

عادت ندارم. یه چیزی تو راه میخورم. شما نگران نباشید.

زه رخندی زد و گفت: نگران نیستم آدم که برای مفت خورا نگران نمیشے. بالاخره یه جارو گیر میارن مفتخوری کنن دیگه.

واه خدا. ببین صبح اول صبح چجوری میره رو مخ آدم. ببین خودش شروع کردا. ولش کن آرام جوابشو نده. بی محلی بهترین راهه آره همینه.

جوابشو ندادم. با خونسردی توی کیفمو نگاه کردم مثلا دنبال چیزیم. بدون توجه به هومن از کنار میز رد شدم که دیدم داره با غیض نگام میکنه. بعله بسوز جناب تا تو باشی انقدر زبونت تلخ نباشه. والا. گوشت تلخ نچسب.

دوباره از جمع خداحافظی کردمو زدم بیرون. چندجا رو مد نظر گرفته بودم برای کار که میخواستم اونجاها سر بزنم. تا ظهر سه جا رفتم و بعد خوردن یه فلافل کثیف راه افتادم سراغ بقیه. نخیر... کار کجا بود؟

اونم برای من!! یا به سنم گیر میدادن یا به مدرکم یا به ضامن و این چرت و پرتا. اینجوری نمیشد. باید چیکار کنم خدایا؟؟

ساعت حدودای ۷ شب بود که یک دربست گرفتم و راه افتادم سمت خونه. سرم و به شیشه تکیه دادمو به آهنگ مورد علاقم گوش دادم:

\*\*\*

انقده درد تو دلم دارم انقده غم تو صدامه

انقده حرف نگفته که عمری مُرده رو لیام

انقده تو فکر تو بودم از خودم جا موندم

تو آتیش دروغای تو عمرمو سوزوندم

بعد تو آتیش تو قلبمو خاموش کردم

هر کی هر حرفی دلش خواست زد فقط گوش کردم

گم شدم پی خودم تو کوچه ها میگردم

من خودم رو خیلی وقتی که فراموش کردم

چقده تو دلم آشوبه تو که حالت خوبه

قلبم هر ثانیه عشقت رو تو سینم میکوبه

چقده دست به سرم کردی رفتی که برگردی

زدی راحت زیر حرفات عزیزم بد کردی

بعد تو آتیشِ تو قلbumo خاموش کردم

هرکی هر حرفی دلش خواست زد فقط گوش کردم

گم شدم پی خودم تو کوچه ها میگردم

من خودم رو خیلی وقته که فراموش کردم

من خودم رو خیلی وقته که فراموش کردم

فراموش کردم، بابک جهانبخش

\*\*\*

با صدای رسیدیم راننده سرمو از شیشه بلند کردم و به عمارت چشم دوختم. تا کی قراره تو این عمارت بمونم؟ تا  
کی؟ خدای———!!!!

پول و به راننده دادم و خسته و کوفته رفتم داخل. مش رحیم طبق معمول مشغول آب دادن به گلا بود تا منو دید  
او مد سمتم.

سلام دخترم. چی شد کار پیدا کردی؟

با لبخند خسته ای گفتم: نه مشتی. کار کجا بود؟ از صبح صدجا رفتم همشون مشکل داشتن.

بامهریونی گفت: عیب نداره آرام جان. خدا بزرگه کار پیدا میشه ایشالا.  
ایشالا.

برو برو داخل که خستگی از سرو روت میباره دخترجون.

لبخندی زدم و رفتم داخل عمارت همه دور هم نشسته بودن. سلام بلند بالایی دادم. همه توجهشون بهم جلب شد  
و جوابمودادند. آقا بزرگ در حالیکه دستشو به عصا تکیه داده بود گفت: سلام دختر جان چی شد بابا؟ کار پیدا  
کردي؟

در حالیکه خودمو رو مبل خالی اونجا ولو میکردم جواب دادم: نه آقا بزرگ چه کاری؟ کار نیست که.

مهران: چرا؟ چه مشکلی داشت؟

مشکل؟ پر اشکال بود اقا مهران.

ایندفعه هومن گفت: چه اشکالی؟

یا به دختر کار نمیدادند یا به مدرک گیر میدادند یا به سنم... کلا یک جا نبود که همه چیش کامل باشد. مگه چه اشکالی داره یک دختر همسن و سال من بره سر کار؟ شاید به پولش نیاز داشته باشه خب؟

مهری خانوم با محبتی خالصانه گفت: راست میگی دخترم اما الان تو مملکت ما همه جا همینه برای پسرای فوق لیسانس بزور کار پیدا میشه تو که دختر بچه ای که..

با تعجب برگشتم سمتیش که دیدم لبخند میزنده فهمیدم بچه رو از قصد گفته. چقدر این زن مهربون بود. منو خیلی یاد مامان مینداخت. کاش بود. اگه بود کلی بهم امید میداد.

مهری خانوم وقتی دید ساکتم دستشو زد پشتمو گفت: پاشو ناراحت نباش. امیدت به خداباشه بالاخره یک کاری پیدا میکنی عزیزم. پاشو برو تو آشپزخونه چیزی بخور حتماً گرسننته.

با سر تایید کردم حرفشو و بلند شدمو با اجازه ای رو به جمع گفتم و راه افتادم سمت آشپزخونه.

مریم و شوکت خانوم توی آشپزخونه مشغول بودن بعد از سلام نشستم پشت میز و غذای خوشمزه ای که شوکت خانوم پخته بود رو تا آخرش خوردم. هر کاری کردم نداشت ظرفاً رو بشورم بخاطر همین میزو جمع کردم که کلی شوکت خانوم غر زد که: آرام جان این کار ماست اگه آقا بفهمه ناراحت میشه.

بعد از جمع کردن میز و دستمال کشیدن روش از آشپزخونه زدم بیرون که آقا معین گفت: آرام جان بیا بشین کارت دارم.

رفتم رو مبل کنار مهری خانوم و رو بروی هومن نشستم. رو کردم به آقا معین و گفتم: بله؟ با من امری دارید؟

امر نیست دخترم. عرضه. راستش من اجاره نامه رو تنظیم کردم اما مبلغش با خودت.

بامن؟ نه آقا معین لطفاً خودتون مبلغو بگید.

آقا محسن: آرام تو بگو تا چه حد در توانت هست تا ما همون و بنویسیم. باشه؟

نه شما خودتون بگید. اجاره یه اتاق با خورد و خوارک چقدره؟ همونو بنویسید

هومن ادامه داد: راست میگه پدر من. ببابای این انقدر از مملکت خورده که تا هفت نسل ساپورتن. هه...

خیلی بهم برخورد. واقعاً دلم شکست. راست میگه بابا؟ واسه هزار تومنشم زحمت نکشیدی؟ ای خدا چقدر حقارت؟؟؟

باناراحتی رو کردم به هومن و گفتم: آقا هومن. من از پولای بابا یه قرونم نیوردم هرچی الان دارم بخاطر کارای هنریمه. از این به بعد هم با همون عکاسیم و کارم اجاره رو میدم. من از پولای حروم پدرم تواین خونه خرج نمیکنم قول میدم. اما دلم نمیخواد شما هم همینجوری ندونسته هرچی از دهنتون در میاد به منو پدرم حرف بزنید لطفاً دفعه آخرتون باشه و گرنه...

با عصبانیت پرید و سط حرفمو گفت:و گرنه چی؟؟؟

مینو خانوم گفت: هومن بس کن راست میگه دیگه...

نه مادر من بذار ببینم و گرنه چی؟ بعد برگشت ستمو ادامه داد: و گرنه چی؟

ای بابا عجب غلطی کرد. راست میگه و گرنه چی؟ چی بگم الان؟؟

سکوت شد و همه منتظر جواب من بودند. جواب داد: و گرنه مجبورم مثل خودتون باهاتون رفتار کنم و عیب و ایراداتونو بزنم تو رو تون.

پوزخندی زد و گفت: هه.. ایراد؟ چه ایرادی مثل؟

در هر حال شما سرتاپا ایرادین.

عصبی خیز برداشت طرف من: چه زری زدی؟؟؟ دوباره بگو!

خبرار و یه بار میگن.

عصبی در حالیکه پره های بینیش باز و بسته میشد گفت: حالا بعدا نشونت میدم.

زل زدم تو چشماش تا بدونه من متهمش نیستم که ازش بترسم. پسره‌ی عقده‌ای از بس هرچی میگه همه میگن چشم تحمل نداره یکی جوابشو بد.

این رمان در نگاه دانلود اماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

با عصبانیت پشتشو بهم کرد و از در عمارت زد بیرون رفت به محوطه. ایش فکر کرده کیه که اینجوری با هام حرف میزنه؟ پسره‌ی غول بیابونی. مینو جون او مد ستم و گفت: آرام جان نمیگم از خودت دفاع نکنیا نه، ولی هومن یکم زود جوش و قتیم که عصبی بشه بزرگ و کوچیک حالیش نیس. کم به پروپاش بپیچ. میترسم بلا بی سرت بیاره عزیزم. باشه؟

با ناراحتی جواب داد: آخه مینو خانوم وقتی راجع به پدرم اونجوری صحبت میکنه توقع دارید هیچکاری نکنم؟ میدونم با بام قاچاقچیه و زیرتیغ اما خب در هر صورت با بامه؛ میگید وقتی کار اشتباه پدرمو تو روم میزنه مثل چوب خشک نگاش کنم. من به اندازه کافی کار با با اذیتم کرده اینکه اینجا شدم سربار شما و آقا هومن چشم دیدن منو نداره هم اذیتم میکنه، از همه طرف داره بهم فشار وارد میشه تحمل طعنه‌ها و حرفا پستونو دیگه ندارم. منم آدمم. صبرم در یه حده.

اشکام و سط صحبتام سرازیر شده بودند. نمیتوانستم دیگه تحمل کنم. منی که توی تمام این ۲۰\_۱۹ سال کسی اشکم ندیده بود حالا توی این ۳\_۴ روز همه خرد شدن و تنها یامو دیده بودند. دلم میخواست یکی کنارم بود تا

بهم میگفت همه چی تموم میشه.بهم میگفت تنها نیستم اون تا آخرش کنارمه.ولی واقعیت این بود که کسی نبود  
تا این حرف رو بهم بزنه تنها بودم تنها تنها تنها...

همه داشتن با غم نگام میکردند.بدون اینکه چیزی بگم رفتن سمت پله ها و تند ازشون بالا رفتم.به سرعت  
رفتم داخل اتاق و به تختم پناه بدم و شروع کردم به زار زدن.بین گریه هام به زمین و زمان فحش میدادم و  
خودمو برای بخت بدم لعنت میکردم.طاقتمن تاق شده بود.خسته شده بودم.گوشیمو از کنارم برداشتیم یکی از  
آهنگایی که همیشه بهم آرامش میداد و پلی کردم:

\*\*\*

یکی همیشه هست که عاشق منه نگام که میکنه پلک نمیزنه

تنهاست خودش ولی تنها نمیداره

دربا که چیزی نیست عجب دلی داره

با گریه هام میاد غمامو حل کنه

نزدیک میشه تا منو بغل کنه

از آسمون شب خیلی پایین تره درو که وا کنم خدا پشت دره

چشمامو بستم از کنارش رد شدم چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری میکنم ازم نمیگذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

چشمامو بستم از کنارش رد شدم

چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری میکنم ازم نمیگذره

حسی که بین ماست از عشق بیشتره

نامهربونی با دلم نمیکنه به هیچ قیمتی ولم نمیکنه

یه قطره اشکمو که میدرخشه باز بهونه میکنه منو ببخشه باز

چشمامو بستم از کنارش رد شدم چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری میکنم ازم نمیگذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

چشمامو بستم از کنارش رد شدم

چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری میکنم ازم نمیگذره

حسی که بین ماست از عشق بیشتره

یکی همیشه هست:میثم ابراهیمی

\*\*\*

صبح با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم. دیشب با تموم شدن آهنگ منم خوابم برده بود. امروز هم باید مثل دیروز برم دنبال کار. خدا کنه امروز بتونم کار خوب پیدا کنم. خدایا تا اینجا باهام بودی از این به بعدم باش. تصمیم گرفتم از این به بعد کاری به کار آقا هومن نداشته باشم. نمیخواستم با جواب دادنام، نمک بخورم و نمکدون بشکنم. معلوم بود بخاطر حرفام خانواده‌ی راد ناراحت میشن پس نمیخواستم با زبونم ناراحتشون کنم پس باید بی محلی میکردم تا شاید آقا هومن هم از خر شیطون بیاد پایین و دست از سرم برداره و کارای بابا رو به من ارتباط نده. راستی یاد بابا افتادم! کی قراره حکمو اجرا کنن؟ واخدا یا با فکرش مو به تنم سیخ میشه. اما چاره چیه؟ این راهه اشتباهو خودش انتخاب کرده. کاش میتونستم کاری کنم. کاش...

بعد از شیستن دست و صورت و آماده شدن مثل دیروز رفتم تو آشپزخونه. همه نشسته بودند. سلام دادم که جوابشو از همه گرفتم بجز یه نفر که کاملاً عصبی به نظر میرسید. تقریباً جو همه‌ی افراد کمی عصبی و میشه گفت همراه با غم بود. یعنی چی شده؟ با تعجب داشتم نگاشون میکردم که آقابزرگ گفت: آرام جان کار تو زود تموم کن بیا خونه تا یه کم باهم حرف بزنیم. باشه بابا؟

حروف؟ راجع به چی؟؟

چیزه.. هیچی همینجوری.

باشک گفتم: باشه چشم سعی میکنم.

بعدش همونجور ایستاده لقمه‌ای برای خودم گرفتمو گفتم: با من کاری ندارین؟  
مینو خانوم گفت: نه برو به سلامت.

سری تکون دادم و خواستم از در خارج شم که عموماً محسن گفت: ارام جان قبل رفتن شمارت تو بده به بچه‌ها تا مثل او نروز ازت بی خبر نباشیم دخترم!

چشمی گفتمو رفتم سمت آقا مهران و شمارمو بپش دادم. اونم یک تک زنگ زد تا شمارش بیفته. بعد از جمع خدا حافظی کردمو از عمارت زدم بیرون.

روبروی برج وايسادمو به بالا نگاه كردم. اوووووه چه بلنده آدم سرش گيج ميره. تا الان يه چندجايي رفتم اما چيزى گيرم نيومد خداكنه اين يكى بشه. ميخواستم فعلا به عنوان منشى کار کنم تا مدرکمو بگيرم و بعدش به عنوان خانوم مهندس بوم سر کار. خدا کنه همه چي جور بشه تامنم يه سرو سامونى بدم به زندگيم.

از در ساختمون وارد شدم و رفتم سمت آسانسور. خواستم دستمو ببرم سمت دكمه که يكى زودتر اينكارو انجام داد. با تعجب برگشتمن سمتش. يه پسر جوون با چهره اي بائمه و موهای قهقهه اي روشن با کلی وسیله و تخته دستش کنارم وايساده بود. وقتی دید دارم نگاش ميکنم يه لبخند دندون نما زد و سري به معنی سلام تكون داد. منم مثل خودش سرم توکون دادم و با رسيدن آسانسور وارد شدم.

طبق آدرسی که داشتم طبقه ۱۳ رو فشار دادم. پسره خواست ۱۳ رو بزنه ک دید من زدم يك نگاهي بهم  
انداخت و گفت: برای کار او مدین؟

با تعجب برگشتمن سمتش: بله، چطور؟

### هیچی همینطوری

ای بابا چرا همه امروز از من سوالاي همینطوری ميپرسن. يه دفعه ياد اقابزرگ ميفتم چرا خواست زودتر برم تا باهام حرف بزن؟ چرا جمع خانواده‌ی راد امروز يه جوري بود؟ دلم گواهی بد ميداد. خدايا خودت بخیر کن. با صدای زنی که اعلام ميکرد به طبقه ۱۳ رسيديم از آسانسور پياده شدم. از روی برگه اي که آدرس و روش نوشته بودم اسم شركت و خوندم. شركت مهندسي آريا. اطرافمو نگاه كردم. دوتا در سمت راستم و دوتا در ديگه سمت چشم بود. سمت راست بالاي يكى از درا بزرگ نوشته بود آريا. فهميدم همونه راه افتادم سمتش که ديدم دوباره اون پسره زودتر از من وارد شد. منم پشت سرش راه افتادم. از در که وارد شدم جذب دكوراسيون عالي و شيك شركت شدم. کاملا مهندسي بود. سمت راست در ورودي يك ميز کار بزرگ با کامپيوتر و کلی پرونده و تجهيزات بود که يك خانوم باردار پشتش نشسته بود. پس بخاطر همین به منشى نياز دارم. پسره رفت سمتشو بلند گفت: به سلام خانوم محبي عزيز. حالتون خوبه؟

منشى: او سلام جناب مهندس ممنون. برييد داخل رئيس خيلي و قته منتظرتون. بفرمایيد لطفا.

پسره رفت سمت اتاق انتهای راهروي سمت راست ميز منشى که روش نوشته بودن مدیرعامل.

من همونجور کنار در ايستاده بودم و اطرافمو نگاه ميکردم. روبروی ميز منشى يه دست مبلمان راحتی خيلي شيك بود که جلوش يك ميز کوچيك قرار داشت. گوشه هاي اتاق هم گلدوناي خيلي زيبا گذاشته شده بود. با صدای منشى که گفت: چيکار داري عزيزم؟ از ديد زدن دست برداشتمن و رفتم سمت ميزش. سلام آرومی گفتمن که با مهربونی جوابمو داد. دوباره سوالشو پرسيد.

برای آگهی او مدم.

آها خوبه فقط چند لحظه صبر کن من به ریس بگم.

باشه ای گفتم و منتظر شدم. منشی تماس گرفت و گفت: یه خانومی برای کار اومدن بگم بیاد داخل؟

بعد از منتظر شدن جواب ریس چشمی گفت و قطع کرد. روبه من کرد و گفت: برو داخل اتاق مدیر عامل. فقط مدارکتو اوردي؟

بله

پس اوکیه. برو معطل نشن.

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق.

دستگیره رو لمس کردم و رفتم داخل. یک میز بزرگ زیر پنجره بود و یک دست مبلمان رو بروش قرار داشت. که یک پسر ۳۰، ۳۲ ساله پشت میز نشسته بود و همون پسر قبلیه جلوش روی یکی از مبلها. ریس تا منو دید گفت: سلام بفرمایید خواهش میکنم.

از بهت خارج شدم و آروم سلام دادم و رفتم رو بروی پسره نشستم.

ریس گفت: خب مدارکتونو آوردید؟

بله. بعد پوشه مدارکو دادم دستش.

همون پسره گفت: سنت خیلی کم نیست برای کار؟

مجبورم.

ریس: ولی ما کسی رو میخوایم که کار بلد باشه.

خب یاد میگیرم.

همونجور که مدارکو نگاه میکرد گفت: علوم تحقیقات درس میخونی؟

بله.

چندسالته؟

۲۰

هردو با تعجب نگام کردند.

کسی رو داری که ضامن بشه؟

ضامن؟ من کلا کسی رو ندارم. حالا ضامن از کجا بیارم.

دختر؟ دختر جون؟

باگیجی نگاش کردم: ها؟

جفتشون خنده‌ی کوتاهی کردند و همون پسره گفت: میگم حامد پرسید ضامن داری؟

یاد جناب سرگرد افتادم: بله دارم.

خوبه پس شمارشو بنویس برامون.

چشم از جام بلند شدم و روی گوشه‌ی پرونده شمارشو که تو گوشیم سیو کرده بودم نوشتم. بعد دوباره نشستم سرجام.

ربیس که حالا فهمیدم اسمش حامده رو کرد به پسره و درحالیکه پرونده رو میداد دستش با حالت مشکوکی گفت: آرسام یه نگاه به اینا بنداز.

آرسام نگاهی به پرونده و بعدم نگاهی به من انداخت و گفت: تو آرام بزرگمهری؟

بله.

تعجبش بیشتر شد: دختر داریوش؟

بله.

ربیس: همونی که الان زندانه؟

آهان پس بگو. بیچاره شدم. واسه همین همه تا پرونده رو میدیدند ردم میکردند. با شرمندگی سرم و انداختم پایین.

ربیس: ببین دختر جون ما نمیتونیم به شما کار بدیم. متاسفم.

با شوک و ناراحتی سرمو بلند کردم: اما چرا؟

بخاطر پدرت.

پدرم چه ربطی به من داره؟ بغض گلومو گرفت.

متاسفم اما...

پریدم بین حرفش: بله میدونم. اشکام ریخت. پدری که شما میگید همین امروز فردا اعدام میشه. من به پول و کار نیاز دارم تا روی پاهای خودم بایستم اگه شما به خاطر کار پدر، دختر رو محکمه کنید پس من از این به بعد چجوری زندگی کنم؟

هر دوشون با ناراحتی نگام میکردن. دیگه خسته شده بودم از ترحم دیگران. باید چیکار میکردم؟؟؟ خواستم از جام بلند شم که حامد گفت: باشه. من یه تماس با این آقایی که شمارشو بهمون دادی میزنم و بعدا با شما تماس میگیرم. فعلًا میتوانید بپید!

سری تکون دادمو از در خارج شدم.با منشی خدا حافظی کردم و با آزانس راه افتتم سمت خونه.توى راه فکرم خیلی مشغول بود.اینکه اقا بزرگ قرار چی بهم بگه؟نتیجه مصاحبه چی میشه؟خدا کنه سرگرد ضمانتم و کنه و گرنه کار کجا پیدا کنم؟یاد حامد و آرسام افتادم.تقریبا هم سن و سال بودند.هر دو شون کاملا معلوم بود پولدار و تحصیل کردن.قیافه ارسام شیطونتر بود و حامد جدی.آرسام چشم و ابرو مشکی بود از این پسرای عشق مد از تیپش کاملا میشد اینو فهمید.هیکلش بد نبود اما از هومن خیلی لاغر تر بود.وا چرا با هومن مقایسه کردم؟اه چرا به اون فکر میکنم؟تو این چند وقته اصلا با هام خوب برخورد نکرد.همش با هم دعوا داشتیم و تمام اشکای این مدت تم مسببش اون بود.آه سرم درد گرفت.به خونه که رسیدم استرسم بیشتر شد نمیدونم چرا دلم گواهی بد میده؟انگار تو دلم دارن رخت میشورن؟یه صلواتی زیر لب فرستادمو و در عمار تو زدم.مش رحیم درو باز کرد تا منو دید با ناراحتی سری تکون داد یا خدایا استرسم بیشتر شد.رفتم داخل ساختمون.همه نشسته بودند.سلامی کردم که تقریبا همسون با هول برگشتن سمتم.مهری خانوم سریع از جاش بلند شد و او مدد سمتم:ای وای آرام جان او مددی عزیزم؟چه زود.

آقابزرگ گفتن زود بیام کارم دارن.

آقا بزرگ: ا... چیزه آره... کارت دارم.

عمو محسن: نه آرام جان چیزی نیست که اقای زرگ بیهت بگه.

هومن که تا اون لحظه عصبی پاشو به زمین میزد از جاش پاشد:اه...چرا اینجوری میکنید آرام باید بدونه دیره باید بریم ستاد.

هر لحظه به ترسم اضافه میشد با ترس و لکنت زیون رو کردم به هومن و گفتم: چی.. شده..؟ چی.. رو باید.. بدونم؟  
همه سکوت کرده بودند و سروشون پایین بود. رفتم نزدیکتر و بلندتر از قبل به هومن گفتم: آقا هومن.. چی  
شده؟.. چه اتفاقی افتاده؟.. میشه...

بسن حرفم بود و گفت: بدرت ۴۵ ساعت دیگه اعدام میشه!

اشکام بدون اراده‌ی خودم سرازیر شدن. بابام... بابام تا چند ساعت دیگه اعدام میشه. من باید چیکار کنم؟ حسکار دره؟

زانوهام خیم شدن همومن حا وسط سالن افتادم. مینو خانوم و مهربانی خانوم او مدبر سمتی.

وای ارام چی شد خوبی؟؟

مهران او مد بالا سرم وا استاد و با صدای بلند شوکت خانوم و مریم و صدازد. سرم گیج میرفت شوک بدی بهم وارد شده بود. عموم معین رفت سمت هومن و با داد و عصبی گفت: اینجوری خبر بد و به یکی میدن؟ چه وضعه خبر دادن؟

مینو خانوم و در حالی که کمرمو ماساژ میداد در ادامه صحبت عموم معین گفت: راست میگه تو بچه ای مگه؟  
شوکت خانوم و مریم با لیوان آب قند اومدن سمت. میری خانوم از دستشون لیوانو گرفت و در حالیکه سعی  
داشت کمی از اوون و بدی به من دلداریم میداد. کمی از اب قند و خوردم دلم میخواست تنها باشم. هومن ازم  
پرسید: پدرت میخواه ببیننت بلند شو بریم ستاد برای آخرین بار ببیننش.

پرپدم بین حرفش: نمیخواهیم ببینمش.

پاتتعجب گفت: چی؟ آروم از جام بلند شدم و رفتم سمت پله ها وقتی رسیدم جلوی هومن با صدای ضعیفی گفتم: خوشحالی؟

خوشحالی که داره اعدام میشه؟

تو و اقا مهران دستگیرش کردین باشد خوشحال باشی؟ نیستی؟

بہ من نگاہ کرنے

## با ناراحتی نگام کرد: آرام حالت خوبه؟

پادا د: مہمہ

فکر کنم حالت خوب نیست مامان بیاین ارامو ببرین اتاقش.

نمیخوام برم با توام سروان تو باعثشی تو پابامو کشتی تoooooo...

همونجور مشت میکوییدم رو سینش و گریه میکردم و باداد حرف میزئنم. همه با ناراحتی نگام میکردن.

هومن در حالی که مانع مشتای ضعیفم میشد گفت:باشه باشه..ببخشید نباید اونجوری بہت میگفتهم.باشه نرو  
نمیخواد بیینیش نمیخواد آروم باش تو رو خدا..

کلافه شده بود من به مشتم ادامه دادم ایندفعه محکمتر: دلم بایامو میخواه بایامو...

بآشہ هر چی تو بگی باشے...

آروم شدم.. حالم بود احساس بدی داشتم. سرم گیج میرفت دستم و بردم سمت سرم.

هومن: آرام خوبی؟

خواه

توبی بغل هومن از حال رفته. دیگه هیچی نفهمیدم فقط صدای آرام گفتنه هومن و بعدش سیاهی

دلم میخواست وقتی بیدار میشم همه‌ی این اتفاقها خواب بوده باشه. یه کابوس وحشتناک. دلم برای همه‌ی اون لحظه‌هایی که خوشی بوده و خنده تنگ شده بود. دلم برای تمام درخشندگی‌ای توی چشمای خوشگل بایام تنگ شده بود دلم برای همه‌ی چی، تنگ شده بود.

با حس سردرد چشمamo آروم باز کردم گه نوری که خورد توی چشمam باعث شد سریع ببندمشون و دستمو بزارم روشنون. صدای پایی او مدد که دور شد و بعد دوباره نزدیک و بعدش صدای پر از غم هومن: خوبی؟

دوباره چشمامو باز کردم و نگاش کردم یا دیدن ساعت پشت سرش که ۶ صبح و نشون میداد پرسیدم: تموم شد؟

سرشوانداخت یا بین: متأسفم هر کاری کردیم بهوش بیای نشد پدرت برات نامه نوشته حالت بهتر شد بخونش.

اشکام مثل همیشه بی صدا ریختن. ندیده بودمش با بامو ندیده بودم. خدایا باباییم بدون خدا حافظی رفت. اونم رفت حالا واقعا تنها شدم. خدایا|||||

ما توی اتاق هومن بودیم طبقه دوم. یه اتاق با دکوراسیون مشکی قرمز که در و دیوارش پر بود از پستراتی خشن و تفنج و پلیس و جنگ و این جور چیزا. من هنوز داشتم جیغ میزدمو گریه میکردم و هومن هم سعی داشت تا جلوی جیغ زدنامو بگیره که تمام خانواده‌ی راد با نگرانی ریختن تو اتاق.

چی شد؟

چرا آرام جیغ میزنه؟

\_چیکارش کردي هومن؟

هومن عصبانی شد و داد زد:چی میگین شما.یکی زنگ بزنه به پرهام تو رو خد!!!

دلم میخواست هومن و مهران و تیکه کنم.عامل همه ی بدختیام اونا بودن.اونا با بامو دستگیر کردن و انداختن زندان و فرستادنش بالای دار.عامل همه گریه ها و اشکام این دو تان از شون بیزارم بیزارررر.هنوز داشتم داد و بیداد میکردم و به هومن و مهران فحش میدادم.

ولم کن عوضی.تو با بامو کشتی.تو منو بدخت کردی.تورو و وو ازت متنفر ممهم.ازت بدم میااااد ولم کن کثافت.

هومن در حالیکه دستام و قفل میکرد میگفت:باشه باشه آرام میدونم مقصرم باشه تو فقط آروم باش.

گفتم ولم کن ولمممم کن هومن ولم کن ازت بدم میاد دست کثیفتوبکش ولم کن.....کمی آرومتر شدم و با هق هق ادامه دادم:مگه چیکارت کرده بودم؟مگه چه بدی از من دیده بودی که با بامو کشتی؟من با بامو میخواهم من اونو میخواهم من آغوش اونو میخواهم نه توی بی رحمو...ولم کن...

هنوز داشتم تقلا میکردم که یه پسر جوون با یه کیف توی دستش او مرد داخل:اینجا چه خبره؟

عمو محسن:پرهام دایی به دادمون برس.

پسره او مرد طرف ما و رو به هومن گفت:ولش کن.

هومن با شک نگاهی بهم انداخت با غیض نگاش کردمو گفتم:ول کن دیگه...

آروم دستاشو از دور من باز کرد و کمی رفت عقب.اشکام مثل ابر بهار میریختن روی گونه های تبدارم.از درون داشتم میسوختم.خیلی حالم بد بود.دستامو گذاشتمن روی گونه هام که همزمان همون پسره،پرهام دستشو گذاشت رو پیشونیم و باتعجب گفت:چقدر داغه.تبش خیلی بالاش.

محکم دستشو پس زدم:دستتو بکش.

باتعجب نگام کرد.بعد رو کرد به مهری خانوم و ادامه داد:زندا یی میشه به شوکت خانوم و مریم بگید دستمالو کمی آب خنک بیارن؟

آره پسرم.بعدم رفت سمت در.

پرهام اروم کنار تخت نشست و کیفشو باز کرد درحالی که داشت از توکیفش سرنگ و چند تا دارو در میورد منو مخاطب قرار داد:تبث خیلی بالاس یه تب بر بہت میز نم بعدش بگیر بخواب...

میخواست ادامه بده که گفتم:برو بیرون.

سرشو با شوک بلند کرد:چی؟

برو بیرون.

بیین من دکترم میخواهم کمکت کنم!

من نه به کمک تو نیاز دارم نه هیچ احد دیگه ای برو پیرون گفتم. با دستم هلش میدادم.

باشه. رور کد به هومن و گفت: نگهش دار آرامبخش بزنم بهش.

عصبی شدم من میگم برو بیرون این نمیخواهد به زور ارامبخش بده بهم. سمت هومن برگشتم: دستت بهم بخوره جیغ میزنم. من ارامبخش نمیخواه برید بیرون وووووون.

همن آروم بازوم و گرفت: آرام بخاطره خودته.

ولمممم کن پرید بیرونوون. میخواه تنها باشم.

باشه باشه آروم باش.

هومن رو کرد یه پر هام: چیکار میکنی بدو دیگه

پیرهام: باشه نگهش دار

ولم كنيد دست از سرم يردار يدددد

تقلا میکردم اما هومن با اون بازو های قویش محکم منو نگه داشته بود و نمیتوانستم تکون میداد. بین داد و بیدادام سرم محکم خورد به لبه تخت و گرمی خونو حس کردم. هومن با ترس گفت: پرهام!!!!!! دیگه هیچی نفهمیدم.

هومن:

یا دیدن خونی که از سرش میومد ترسیدم با همون ترسی که تو صدام بود فقط تونستم بگم: بی هام!!!!!!

چشمای آرام بسته شد و وزنش روی دستم بیشتر شد. فهمیدم بیهوش شده. همه داشتن با نگرانی نگاش میکردن. پیرهای او مد جلو و گفت: هومن بزارش رو تخت ببینم چی شده؟

آروم گذاشتمنش رو تخت و از تخت کمی فاصله گرفتم. خدایا چقدر بلا سر این دختر میاد. ناراحتبودم خیلی. من خودمم یه بلا بودم که سرش نازل شده بودم. واقعاً چیکار کرده بود که انقدر باهاش بد بودم؟ تو این مدت رفتار خوبی اصلاً باهاش نداشتمن. حق داشت ازم بدش میومد. پرهام زخم سرشو بست و یه سرم بهش وصل کرد. و گفت که آرام بخش و مسکن و تب بره. گفت حالحالاها میخواهه. همه باهم رفته‌یم پایین. مامان گفت پرهام فعلابمونه و مراقب آرام باشه که خدایی نکرده اتفاقی براش نیفته. پرهام هم قبول کرد. پرهام دکتر بود و پسر عمه‌ی من و مهران. هیکلش بد نبود اما به منو مهران نمیرسید. لیندا هم بعد یکی دو ساعت وقتی فهمید چه بلایی سر آرام اومنه خودشو رسوند عمارت ما. چند دقیقه یک بار یکی میرفت بالا به ارام سر میزد. یه ۵ ساعتی از ظهر گذشته بود که لیندا رفت بالا و بعد چند دقیقه با دو اومند پایین: پرهام! پرهام بدو بیدار شده حالش خوب نیست..

با این حرفش منو هومن سریع بلند شدیمو رفتیم بالا. درو که باز کردم با دیدن قیافه‌ی آرام زهر ترک شدم. چرا اینجوری شده؟ رنگش به شدت پریده بود و لباس به سفیدی میزد. با دستش جلوی دهنش و گرفته بود و عق میزد. پرهام بدو رفت داخل و رو به لیندا گفت: برو ماشینو حاضر کن بدو لیندا..

لیندا سری تکون داد و سریع رفت. من هنوز کنار در خشکم زده بود که با صدای پرهام که گفت بیا کمک، رفتمن داخل.

\*\*\*

آرام:

با حالت تهوع شدیدی که احساس میکردم چشمامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم چهره‌ی لیندا بود. خواستم بلند شم که او مد کمک کرد تا نشستم احساس کردم معدهم داره منفجر میشه. ستمو بردم جلوی دهنم و شروع کردم عق زدن چون معدهم خالی بود هیچی بالا نمیوردم فقط احساس تهوع داشتم. نفسم بالا نمیومد. لیندا با دیدن حالم سریع رفت بیرون صداش میومد که داشت پرهامو صدا میکرد. حال مرگ داشتم هر لحظه منتظر بودم بمیرم. مردن خیلی بهتر بود اشکام ناخودآگاه ریختن. به چند ثانیه نکشید که پرهامو هومن اومدن. هومن با دیدن من جلوی در خشکش زد. اما پرهام او مد تو به لیندا گفت: برو ماشینو حاضر کن بدو لیندا...

لیندا سریع رفت. حالم خیلی بد بود. پرهام رو کرد به هومن: بیا کمک بدوووو... هومن انگار از شوک او مد بیرون سریع اود داخل: چیکار کنم؟

یه شال و مانتو از کمدش بیار باید ببریمش بیمارستان. بدو هومن  
— یعنی انقدر حالش بدنه؟

پرهام عصبی گفت: نمیبینی؟ بدو هومن.

هومن نگاهی به من کرد و سریع رفت. پرهام سرمو از دستم در آورد. هومن سریع برگشت همون مانتو و شالی مه رو تختم بودو آورده بود. پرهام گفت: بیارش پایین سریع. بعد خودش سریع رفت.

هومن او مد نزدیکم و بلندم کرد. دستشو یک ثانیه ول کرد تا مانتو رو تنم کنه که زانوهام بی حس شد و داشتم می افتادم که گرفتمن

وقتی دید نمیتونم منو نشوند رو تخت و سریع مانتو و شال تنم کرد. بعد رفت لیندا رو صدا کرد تا بیاد کمک تو راه رفتن.

بدنم هر لحظه بی حس تر میشد. احساس میکردم آخرای عمرم میخواستم از هومن عذرخواهی کنم. هومن آروم آروم حرکت میکرد. زیر لب یه چیزایی میگفت که نمیفهمیدم ولی کاملاً معلوم بود ناراحته. رفت سمت پله‌ها و با احتیاط میرفت پایین. تمام توانمو جمع کردم و صداش زدم: آق... ا هوم... ن

برگشت سمتم؛چی شده؟خوبی؟

سرمو آروم تكون دادم؛ببخش———ید..

با تعجب نگام کرد:چرا؟

برای... هم... ه.. چ... می... .

یه لحظه مکث کرد و بعد دوباره به راهش ادامه داد:منو ببخش آرام..من باعث شدم این بلاها سرت بیاد ببخشید...

رسیدیم به سالن همه با ناراحتی و نگرانی ایستاده بودند.مهران اوmd جلو:خوبه؟

هومن:نه.باید برمی بیمارستان.

مهران سری تكون داد و راه افتاد سمت حیاط و هومن هم در حالی که مراقب بود نیفتم دنبالش رفت.پرهام پشت فرمون یکی از ماشینای مدل بالاشون نشسته بود و پرهام از ماشین پیاده شد و رو به مهران گفت:تو نیا دیگه خبرتون میکنیم.

مهران:باشه پس خبر بد.

لیندا با احتیاط منو گذاشت رو صندلی پشت و خودش کنارم نشست.سرمو گذاشتم رو شونش و ماشین حرکت کرد.لیندا برگشت سمتم و دستشو گذاشت رو پیشونیم:تبش خیلی بالاس.پرهام تندتر برو میترسم تشنج کنه.گاز بد

پرهام:باشه باشه هولم نکن.بعد پاشو رو پدال گاز فشار داد.هومن مرتب برمیگشت نگام میکرد.چرا حس میکردم یه جور دیگس؟انگار اون هومن همیشگی نبود.بعد چند دقیقه رسیدیم به بیمارستان همه سریع پیاده شدن و هومن ولیندا دوباره کمک کردند.به سرعت رفتمن سمت اورژانس.پرهام رفت سمت چند تا پرستار و ازشون خواست تا برانکار بیارن.لیندا منو گذاشت رو برانکار و کنارم ایستاد پرهام با روپوش پزشکی و دم و دستگاه برگشت و سمت خانومی که اونجا ایستاده بود گفت:پرستار برو خانوم دکتر یاری رو صدا کن سریع.

بله چشم آقای دکتر.

سوش سرنگی و حس کردم.

\*\*\*

از اون موقع که خانواده‌ی راد او مده بودند لیندا یه ریز داشت حرف میزد:آره زنعمو نمیدونی که.آرام رنگش شده بود گچ دیوار.هومن هم که از ترس داشت سکته میکرد..

هومن پرید وسط حرفش:بس کن لیندا خسته نشدی؟چرا چرت و پرت میگی؟

لیندا:واآی هومن دروغ میگم داشتی سکته میکردم وقتی لیندا اونجوری شد.

مینو خانوم: خب حالا خداروشکر همه چی به خیر گذشته و الان حال آرام خوبه. بقیه چیزها مهم نیست.

لیندا ایشی کرد و گفت: مهم اینه آقا پرهام نجاتش داد.

همه باهم گفتن: بعله.

بعدم خندیدن. خداروشکر واقعاً داشتم میمردما. دیشب یکی دو ساعت بعد تشنجه کردم و حالم خیلی بد شد. اینو خودم نفهمیدم اما لیندا میگفت هومن تا مرز سکته رفته بوده. چرا؟ مگه مهمه بودن یا نبودن من؟ مگه برآش مهمه که حالم خوب باشه یا بد؟

عمو معین: خب آقا پرهام این دختر ما کی مرخص میشه؟

پرهام: تا شب مرخصه دایی.

عمو محسن: خب خدارو شکر.

خانواده‌ی راد تا آخر ساعت ملاقات وایستادن و بعد رفتن. گفتن که تو خونه منتظرم میمونن. این دو روز حسابی  
حالم بد بود. هومن تا آخر شب از کنارم جم نخوردوهی آبمیوه و کمپوت و این جور چیزا بهم داد. این توجهش یکم  
بارم شیرین و البته عجیب بود. اینکه آدمی مثل اون ازم عذرخواهی کنه و بگه مقصره هو حالا دو روز تمام مراقبم  
باشه خیلی عجیب بود. اما این هومن جدید خیلی بهتر از هومن اخموی بداخلاق قبل بود. شب پرهام کلی به هومن  
سفراش کرد. گفت خودش بهم سر میزنه و داروهامو چک میکنه. منو هومن هم بعد از خرید داروها رفتیم سمت  
عمارت. تا در عمارت باز شد مش رحیم تندي خودشو بهمون رسوند: واآی خانوم جان خوبی؟ تو که ما رو سکته  
دادی دخترم.

لبخند بی جونی زدم و گفت: خدانکنه مش رحیم. آره خوبم.

ـ خب الحمدلله.. باباجان.

هومن او مد سمتم و زیر بغلمو گرفت و گفت: خب مش رحیم آرام باید استراحت کنه اجازه میدی برم تو؟

مش رحیم سرشو انداخت پایین و گفت: آره پسرم برید تو که همه منتظرن.

هومن: پس با اجازه.

با کمک هومن و آهسته از پله ها رفتم بالا و وارد سالن شدم. همه نشسته بودن و حرف میزدن که لیندا با دیدن  
ما بلند شد و گفت: ا او مدین؟

با این حرفش همه‌ی سرها برگشت سمتمنون. مهربی خانوم و مینو خانوم سریع اومدن سمت و کمک کردن تا بشینم رو یکی از مbla. خدایا من چه جوری تونستم اون حرف روبزنم؟ اونم راجع به خانواده‌ای که دختر یه خلافکار و عین دختر خودشون تو خونشون نگه داشتن؟ وای چه گندی زدم.

سرمو انداخته بودم و تو این فکر بودم که چه جوری ازشون عذرخواهی کنم که با حرف عموم محسن توجهم به هومن جلب شد: راستی هومن تو چرا چند روزه یه جوری شدی؟

هومن داشت آبمیوه میخورد که با این حرف پرید گلوشو شروع کرد به سرفه زدن. عموم معین که کنار هومن نشسته بود زد به پشتیشو گفت: حالا خفه نشی عموم. ولی بابات راست میگه چند روزه یه جوری شدی چته عموم؟ لیندا به جای هومن گفت: شاید عاشق شده؟

مینو خانوم: عاشق؟

لیندا: آره زنعمو تو این فیلما دیدی طرف عاشق میشه اخلاقش از این رو به اون رو میشه؟

با دستش حرفی که زد و نشون داد و دستیشو پشت و رو کرد. همه داشتن به دقت به حرف لیندا گوش میدادن. هومن عصبی از جاش بلند شد و گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ اصلا هم اینجوری نیس.

لیندا: باشه تو راس میگی!! همه لبخندی گوشه لبشوون بود. نکنه لیندا راس میگه یعنی هومن عاشق شده؟ واسه همین انقدر رفتارش عوض شده؟

یعنی هومن عاشق کی شده؟ مگه با این اخلاقش کسی هم هست که دوشن داشته باشه؟ نمیدونم چرا انقدر کنجکاو شده بودم اما دلم میخواست بدونم طرف کی هست؟ کیه که دل این آدم مغرور و خشن و نرم کرده و به دست آورده؟

توهمین فکرا بودم که صدای خانوم جون باعث شد توجهم بهش جلب شه: آرام میخوای برى تو اتفاق استراحت کنی؟

هومن: آره پاشو بهتره برى استراحت کنی!!

نه میشه چند دقیقه دیگه برم؟

هومن: چرا؟

میخوام یه چیزی بگم!

هومن: باشه ولی بعدش برو استراحت کن.

چشم.

مینو خانوم: چیزی شده آرام جان؟

من میخواستم معدرت خواهی کنم..

لیندا: برای چی؟

راستش رفتار من دوروز پیش خیلی بد بود. اینکه شما می کردید که به منی که دختر یه خلافکارم رو تو خونتون راه دادین رو مقصراً بدونم اشتباه بود..

مهربانی خانوم: نه دخترم این حرف چی... .

پریدم بین حرفش: نه مهربانی خانوم من نمک خوردم اما نمکدون شکوندم بخاطر خبری که خیلی ناگهانی شنیدم شوک بدی بهم وارد شده بود. دلم میخواست یکی رو مقصراً تمام اتفاقای بد زندگیم بدونم..

همه داشتن به دقت به حرفام گوش میدادم: من از اون حرفایی که زدم منظوری نداشتمن من اشتباه کردم که آقا مهران و آقا هونم و مقصراً دونستم و اونجوری حرف زدم من واقعاً متاسفم.

بعد از تموم شدن حرفام سرمون انداختم پایین سکوتی حاکم شد. بعد اط چند دقیقه عموم محسن سکوت تو شکست: آرام جان ما هیچ کدو ممون حرفایی که زدی رو به دل نگرفتیم و کاملاً حالت تو درک میکنیم. همین که به ما اعتماد کردی و او مدعی تو خانوادمون ازت ممنونیم. الان خیلی خوشحالیم که سوء تفاهم رفع شده و امیدواریم از این به بعد همه ی مارو مثل خانوادت بدونی و هر مشکلی داشتی با ما درمیون بذاری. باشه دخترم؟

همه شروع کردن به تایید کردن حرفای عموم محسن و من خوشحال بودم که با از دست دادن یه خانواده تونستم یه خانواده ی بزرگتر به دست بیارم و این شد شروع لحظه های تلخ و شیرینم توی این عمارت و کنار این خانواده... حالا باید فراموش میکردم همه ی اتفاقای گذشته رو تا بتونم راه جدید جلوی رومو طی کنم... .

\*\*\*

به آغوش تو محتاجم بغل کن خستگیها مو

یجوری باورم کن تا بفهمی قلب تنها مو

من از کابوس و شب دور و به صبح و ب\*و\*س\*ه نزدیکم

به من قدرت بده با عشق توانم کم شده از غم

کمک کن زندگی با تو یه راه بی خطر باشه

قشنگه خونه باشی و یه عاشق پشت در باشه

اگه حال دلم خوبه سکوتم معجزه کرده

و گرنه خوب میدونم که درد از هر طرف درد

اگه حال دلم خوبه سکوتم معجزه کرده

و گرنه خوب میدونم که درد از هر طرف درد

من از حقم گذشتم تا عذاب لحظه کم باشه

سرم بالاست وقتی که زمونه متهم باشه

به عاقل حکم آزادی به دیوونه قفس دادن

اونایی که بدی کردن همه تقاص پس دادن

کمک کن زندگی با تو یه راه بی خطر باشه

قشنگه خونه باشی و یه عاشق پشت در باشه

کمک کن زندگی با تو یه راه بی خطر باشه

قشنگه خونه باشی و یه عاشق پشت در باشه

یه عاشق پشت در باشه

آغوش تو/آوا بهرام

یک ماه بعد:

آرام!! آرام!!

صدای لیندا بود که از توى سالن صدام میزد. دست از تمیز کردن میز برداشتیم و رفتم بیرون.

بله؟؟

لیندا: معلوم هست کجایی؟ مثلا میخواستی کمک کنیا! ایش

لبخندی به حالت صوذش زدم و نشستم کنارش. تو این یه ماه جیک تو جیک شده بودیم برای من دوست و خواهر خیلی خوبی بود. به کمک لیندا و خانواده‌ی مهربون راد روحیه مو دوباره به دست آوردم و تونستم غم از دست دادن بابا رو راحت تر پشت سر بزارم.

پرهام: هوی آرام چیکار میکنی؟ بد و دیگه

از هپروت او مدم بیرون: اه پرهام بهم نگو هوی بدم میاد.

پرهام: اوهو کی میره این همه راهو بادکنکتو باد کن تو

پشت چشمی برash نازک کردم و شروع کردم به باد کردن بادکنکا. امشب سالگرد ازدواج خانوم جون و آقابزرگ بود و قرار بود غافلگیرشون کنیم و یه جشن کوچیک خانوادگی برashون بگیریم. کل مهمونا هم خودمون بودیم یعنی دو خانواده‌ی راد و خانواده‌ی لیندا اینا و خانواده‌ی پرهام. پرهام یه خواهر کوچیک نازنای ۵-۶ ساله به اسم پونه داشت که خیلی خوب بود و پدرش مادرش که عمه و شوهر عمه‌ی مهران و هومن بودن. و لیندا که دوتا برادر بزرگتر از خودش داشت به اسم یاشار و کامیار که درسشون تموم شده بود و کنار پدر لیندا تو کارخونه کار میکردن و پدرش محمد و مادرش یلدما که عمو و زنعموی هومن و مهران میشدند. هومن با مینو خانوم، آقابزرگ و خانوم جونو بردہ بودن گردش تا ما عمارت و تزیین کنیم همه‌ی کارا انجام شده بود و فقط نصب بادکنکا مونده بود.

توی این یه ماه خیلی چیزا تغییر کرده بود از جمله رفتار هومن با من. هومن اصلاً اون جوری نبود که فکر میکردم هنوزم کل کل میکردم اونم خیلی اما باهام بدرفتاری نمیکرد. مهران و پرهام عین دوتا برادر هومو داشتن و کلی بهم کمک کردند. مهران ضامن شد و الان دو هفته‌ای هست که توی شرکت آریا به عنوان منشی کار میکنم و دانشگاه‌همم میرم با این تفاوت که یه ترم عقب افتادم.

مهری خانوم: آرام جان عزیزم بلند شو برو لباسات و عوض کن که الان است مهمونا برسن..

حرفش هنوز تموم نشده بود که زنگ در و زدن. شوکت خانوم گفت خانواده‌ی پرهامه. بدو رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم. یه کت شلوار خوش دوخت دخترونه پوشیدم که با لیندا است بود. باهم خریده بودیم من آبی فیروزه‌ای خریدم و اون صورتی کثیف. موها مو خیلی ساده بالای سرم گوجه‌ای بستم و یه شال سفید ابی سرم کردم. داشتم صندل سفیدمو میپوشیدم که لیندا عین چی درو باز کرد و او مد تو. اونم حاضر شده بود.

عصبی به لیندا گفتم: هزار دفعه بهت گفتم اینجوری وارد اتاق کسی نمیشن توی گوشت نمیره نه؟

لیندا لبخند دندون نمایی زد و گفت: نه..

لبخندی زدم و نگاش کردم. چرخی زد و گفت: چیه؟ خوشگل ندیدی؟

ایش چه اعتماد به نفسی..

لیندا: پس چی؟ ولی آرام چقدر هیکلت خوبه عوضی تا حالا کجا قایمیش کرده بودی؟

خنده‌ای کردم و برگشتم سمت آینه تا شالمو درست کنم: ممنون نظر لطفته.

او مد کنارم وايساد: اه آرام نیگا عین دو تا خواهر شدیم. همه چیمون سته ها. نه؟

بله. پس چی؟ ما عین خواهر نیستیم خود خواهیم لیندا جون.

لیندا: وووییی جون باو

هر دو خنده ای کردیم راه افتادیم سمت پله ها.

هر دو خنده ای کردیم راه افتادیم سمت پله ها. وقتی رفتیم پایین همه او مده بودند. حتی خانوم جون و آقابزرگ هم او مده بودند با خوشحالی به ثمره های عشقشون نگاه میکردند. وقتی رو پله ها بودیم صدای پونه که داشت میگفت این دو تا چه ناز شدن باعث شد همه برگردان سمت ما. با خجالت دختر و نهاده ای رفتیم و نشستیم روی یکی از مbla.

لیندا: آرام میگما این سه تا پسر چه خوب شدن امروزا.

نگاهی به سمتی که میگفت انداختم. پرهام و هومن و مهران کنار همدیگه نشسته بودند. هر سه کت شلوار خیلی شبیکی تنشون بود. مهران یه کت شلوار ساده‌ی مشکی خیلی خوش دوخت پوشیده بود و یه پیرهن سفید ساده هم زیرش پوشیده بود با یه کروات مشکی ساده. کاملا ساده و شیک. موهاشم مرتب به بالا داده بود. پرهام هم یه کت اسپرت سرمه‌ای با یه شلوار کتون سرمه‌ای البته کمی تیره تر با یه پیرهن سفید ساده و کروات سرمه‌ای که خطوط سفید داشت. موهاخ خرماییشم به سمت راست داده بود. اما هومن... نمیدونم چرا جدیدا وقتی میبینمش تپش قلبم میره بالا. هومن یه کت تک توسي پوشیده بود که خطهای سرمه‌ای داشت و کاملا هیکل ورزیدشو نشون میداد. یه شلوار کتون سرمه‌ای با کمربند خیلی شیک مشکی و پیرهن ساده‌ی سفیدش که یه کروات که خطوط مورب سفید و سرمه‌ای و قرمز داشت روی پیرهن و گرفته بود. موهاخ کوتاهشم به سمت بالا داده بود. وقتی نگام به صورتش خورد فهمیدم اونم داره نگام میکنه. سریع سرمو برگردوندم سمت لیندا که باعث شد یه لبخند روی صورتش بشینه.

جدیدا حس میکردم یه احساسی بهش دارم. وقتی نبود غمگین بود و وقتی میومد صدای خنده‌ها و کل کلامون کل عمار تو بر میداشت. دلم میخواست همیشه کنارم باشه و از پیش نره. نمیدونم چرا این حسو نسبت به کسی دارم که توی این خونه بیشتر از همه اذیتم میکرد و کلی مغروف و جدی بود.

مهمنوی روال عادیشو داشت طی میکرد تا وقتی که آیفونو زدن. همه نگاهها برگشت سمت آیفون. برگشتم سمت لیندا: مگه مهمون دیگه ای هم مونده؟

لیندا: آره خانواده‌ی سماواتی.

سماواتی؟

لیندا: آره

کی هستن حالا؟

لیندا: دوست خانوادگی چندین و چند ساله‌ی اقابزرج. انقدر خوب و مهربون. اتفاقاً یه دختر 20 ساله دارن خیلی گله. عاشق پرهامه. ولی روش نمیشه به دکیمون بگه...

سری تکون دادم خواستم یه سوال دیگه بپرسم که صدای سلام و احوالپرسی او مد و بعدش صدای چراز تعجب یه دختر: آرام ۹۹۹۹۹۹

با شنیدن اسمم از زبون یه آدم غریبه برگشتمن سمتش. چی؟

بعد شریعت یا دلسا؟

خودشو ازم جدا کرد: «ای آرام کجا بودی دختر؟ مسدونی چقدر، دنیالت گشتنی؟ لهه غب شدی که..

هنوز تو شوک یودم که لیندا او مد کنار مون و گفت: شما همدیگه رو میشناسین؟

هـ دـ وـ بـ هـ گـ فـ تـ يـمـ : آـ رـ هـ

لندا: حدی، از کجا؟

دلسا: از دیستان تا آخر دیستان، با هم بودیم و بهتر نب دوستای همدیگه الیته اگه باید، آرام میداشت...

بایا؟ سرمو انداختیم باین مهار اون او مد جلو و گفت: ا چیزه دلسا چه خبر؟

دلسا: سلامتی، ولی، آرام بایات کو نمیشنیمش،؟

فوت کر دھ

دلسا: جی، جی، جی، نمگے، کہ؟

ح۱ حد۱، میگم.. بابا ۹

خواستم ادامه بدم که با صدای شهره جون مادر دلسا حرفمو قطع کردم. بعد از کلی احوالپرسی و دلم برات تنگ شدی و کجا بودی، و این جیزا مامان و بیااش، رضایت دادن ما دخترا دو و تنها بزادن.

منو ليندا و دلسا روی يه مبل سه نفری نشسته بوديم و دلسا با هيجان خاطره هاي دوران بچگيمونو برای بچه ها تعریف میکرد. پرها م با هيجان سوالاي مسخره ميپرسيد از دلسا و بقیه هم به دقت راجع به آشنایي منو دلسا و خصوصیات اخلاقیم گوش میدادن.

**10** دقیقه یک رباعی گذشته بود که دلسا داشت راجع به یکی از اردوهای هامون تعریف میکرد که وسط حرفش پریدمو گفتم: نمیخوای بس کنی؟

بقيه با تعجب نگام کردن و دلسا با شوکه گفت: چي؟

## گفتم نمیخوای بس کنی؟

لیندا:وا ارام مگه بده بعد از مدت‌ها دوستت و پیدا کردی و داره خاطره هاتونو برای ما تعریف میکنه؟  
نخیر. خوش نمیومد. جوابی ندادمو از جام بلند شدم که دلسا هم همزمان بلند شد و بازو مو گرفت: آرام چت شد؟

دستمو ول کن دلسا!!

دلسا: آرام!

آه دلسا هي آرام آرام نکنا دستتم پکش..

دلسا: چرا اینجوری ...

پریدم وسط حرفش: نه مثل اینکه هنوزم عادت داری خود تو بزنی به اون راه نه؟

دلسا: چی؟

تو واقعاً یادت رفته روز آخری که هم دیگه رو دیدیم چیکار کردی؟

تعجبش بیشتر شد: من فکر کردم.. یادت... رفته!!

چی؟ یادم رفته؟ چیو یادم رفته که بخاطر اون دختره ی عوضی چه بلایی سرم اوردی؟ همین مادرت شهره  
جون که الان اومنه احوالپرسی کلی بخاطر مادر نداشتنم جلو بچه ها تحقیرم کرد.. بعد یادم بره؟

مامان و بایای دلسا سرشنونو با ناراحتی انداخته بودن پایین. اونا هم خوب یادشون بود پس...

آهی کشیدمو راهمو به سمت پله ها کج کردم و به صدا زدنای لیندا و دلسا هم توجهی نکردم. وارد اتاق ارام بخشم شدمو خودمو روی تخت ول کردم. تمام خاطرات او نزد جلوی چشمam رژه میرفت تمام نیش و کنایه ها دوباره توی گوشم میپیچید. دستمو روی گوشام گذاشتیم و پلکامو روی هم فشار دادم. این خاطره ها رو دوست نداشتیم. دوباره بعد یه ماه اشکام روی صور تم روان شد. دلسا!! دلسا!! چقدر او نزد باهم بد بود انگار او نزد نمیشناختمش بخاطر چی؟ بخاطر اون دختر عوضی...

این رمان در نگاه دانلود اماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

با صدای در زدن کسی از جام بلند شدم و اشکامو پاک کردم. درو که باز کردم هومن و که اخماش حسابی توی هم بود رو روپروم دیدم. این اینجا چیکار میگرد؟

هومن: چرا نمیای پایین؟

\_برای امشب بسمه میخواهم تنها باشم.

هومن: چرا؟

\_همینجوری!

هومن: بخار این دختره دلساس؟؟

ابروهامو انداختم بالا: نه خستم یکم..

هومن: الان باور کنم؟

\_ای بابا میگم نه دیگه ول کن تو رو خدا..

عصبی شد من و به سمت تو هل داد و خودشم اوmd تو اتفاق و در بست.

\_چیکار میکنی؟

هومن: مثل بچه آدم بگو چته؟

\_مگه باید چیزیم باشه آخه؟

هومن: آرام؟

\_بله؟

هومن: اگه یادت رفته باید به اطلاعات برسونم بnde پلیسما از لحن طرف میفهمم راست میگه یا دروغ... الانم واضحه دروغ میگی.

پوفی کردم: خب باشه بابا آره بخار اونه از اون موقع دارم تحمل میکنم دیگه نمیتونم بودنش عذابم میده. بفهم اینو..

هومن با ناراحتی نگام میکرد: چرا؟ مگه چیکارت کرد؟

رفتم سمت تختمو روش نشستم: هیچی...

دیدم چیزی نمیگه سرمو بلند کردم و نگاش کردم که دیدم داره با مسخرگی نگام میکنه فهمیدم باور نکرده: خب حالا بعدا بہت میگم.

هومن: باشه هرجور راحتی ولی خود تو بخار این دختره اذیت نکن باشه؟

\_باشه. حالا میتونم نیام پایین.

هومن: آره به بقیه میگم سرت درد میکنه.

لبخندی زدم: مرسی

اونم در جوابم لبخندی زد: شب بخیر آرام

شب بخیر جناب سروان.

لبخندش شدت گرفت و بعدم از اتاق رفت بیرون. چقدر اخلاقش با اولاد فرق میکرد. انگار این هومن یکی دیگس. این هوممنو بیشتر از اون هومن عصبی و اخمو دوست داشتم. حالا دیگه میدونستم دوشش دارم اونم خیلی زیاد...

اون شب با فکر به هومن و رفتاراش و اینکه چقدر خوب بود تا صبح بیدار بودم. نزدیکای صبح بود که خوابم برد. با حس اینکه چیزی روی صورتم تکون میخوره چشمamo باز کردم که با دیدن یه سوسک روی صورتم از ته دل جیغ زدم و شروع کردم به ورجه و ورجه کردن که همزمان با جیغ و دادم صدای خنده‌ی لیندا بلند شد. جیغ و دادم و قطع کردم و عصبی به لیندا زل زدم که هنوز در حال خنديدين بود. وقتی دید دارم برزخی نگاش میکنم آروم اروم رفت سمت در و گفت: ببین ارام خواستم روز تو...

نذاشتیم حرفش تموم شه و دویدم دنبالش که جیغش رفت هوا و از در زد بیرون از پله‌ها رفت پایین منم دنبالش میکردم: وايسا لیندا میکشمت عوضی..

اونم در حالیکه میخندید و جیغ میکشید فرار میکردم با صدای جیغ و داد ما بقیه اومنه بودن تو سالن و به ما نگاه میکردم. دور مbla در حال چرخیدن بودیم که پای لیندا به فرش گیر کرد و خورد زمینم منم چون دقیقاً پشت سرشن بودم افتادم روش. درد بدی تو کل بدنم پیچید.

ای بمیری لیندا آخ..

لیندا: تو بمیری له شدم پاشو

تو جامون نشستیم. هومن و مهران با نگرانی اومن سمتمن. مهران هی به لیندا میگفت: خوبی؟ چی شدی؟ جاییست درد میکنه؟

اونم هی خودشو لوس میکرد. هومن با لبخند اومن سمتمن: خوبی؟

ایش نخیر فردا میومدی میپرسیدی خب. هومن دستشو سمتمن دراز کرد. با عصبانیت دستشو پس زدم و بلند شدم. لیندا هم با کمک مهران بلند شد. عموماً محسن در حالیکه میخندید گفت: شما دوتا چتون بود اول صبحی؟

لیندا: تقصیر آرام بود عموماً.

چی؟ من؟ دروغ میگه عموم سوسک انداخته بود رو صورتم و بعدش هی میخندید بچه پررو.

لیندا دوباره زد زیر خنده:پلاستیکی بود دیوونه.

اوه خاک برسرت آرام پلاستیکی بوده تو سکته کردی.اهمی کردم:خب که چی؟

دوباره همه زدن زیر خنده.شوکت خانوم اومد تو سالن و گفت:میز صبحانه حاضره .

عمو معین:خب به به آرام جان برو دست و روتوبشور بیا صبحونتو بخور عمو.

\_چشم.الآن میام.

همه رفتن به سمت آشچزخونه و من راهمو به سمت انتهای راهرو کج کردم که هومن سد راهم شد.

با تعجب نگاش کردم:چیزی شده؟

هومن:چرا اونجوری کردی؟

\_چه جوری؟

هومن:نذاشتی کمکت کنم..

\_آهان.نیازی به کمکت نداشتیم.

خواستیم از کنارش رد شم که بازومو گرفت:آرام چته؟

\_من چیزیم نیست تو یه چیزیت هست ولم کن بابا

هومن:چرا اینجوری میکنی؟

\_من که کاری نکردم که.

هومن:پس چرا نذاشتی کمکت کنم؟

نخیر این ول کن نیست.تا نگم بیخیال نمیشه:هیچی چون اول خنده هاتو کردی بعد اوهدی ببینی زندم یا مرده.واسه همین ناراحت شدم.همین.حالا میداری تشریف ببرم دستشویی.

هومن در حالیکه کاملا تعجب کرده بود و ابروهاش بالا بود از سر راهم رفت کنار.منم خیلی خوشحال رفتم دستشویی.بعداز شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه برای صبحونه.سر میز هومن چشم از روم برنمیداشت این چرا اینجوری میکرد.

عمو محسن:همه توجه کنید.هومن و مهران فردا برای یه ماموریت میرن اصفهان.امروز جمعه س و تعطیل موافقین بریم گشت و گذار.

لیندا:عمو پایتم ناجووورا.

همه موافقت کردند اما من فکرم بدجور مشغول این بود که چند روزی هومن و نمیبینم.وابستگیم بهش شدید بود  
هیچ جوره نمیتونستم تحمل کنم بخواه چندروزی نباشه و نبینمش.هروز صبح به امید اینکه وقتی درو باز میکنم  
اونم از اتفاق رو برویم میاد بیرون بیدار میشدم.تو همین فکرا بودم که عمو معین گفت:آرام جان؟آرام حواست  
کجاست؟

با گیجی نگاش کردم.اشتهام کاملا کور شده بود از جام بلند شدم:بخشید من سیر شدم ببخشید.

مهری خانوم:ولی تو که چیزی نخوردی..

\_میل ندارم با اجازه.

همه با تعجب نگام میکردند به خصوص هومن.رفتم توی اتفاق که لیندا پشت سرم وارد شد:میدونم سخته.  
\_چی؟

لیندا:اینکه عشقت و برای چند روز نبینی ..

با شوک نگاش کردم:چی داری میگی؟

لیندا سریع اوmd کنارم نشست:آرام یه چیزی بہت بگم به کسی نمیگی؟  
\_چی شده لیندا داری میترسونیما.

لیندا آهی کشید و گفت:میدونم هومن و دوست داری و بخار اینکه قراره چند روز بره ماموریت اشتهات کور  
شده درست عین من.

با تعجب گفتم:چی؟تو هم هومن و دوست داری؟

زد زیر خنده:خیلی خنگی به خدا آرام.من مهران و دوست دارم دیوونه.

\_جدی میگی؟

لیندا:پ ن پ آقا هومن بداخلاق شما رو دوست دارم.

ـ توهین نکنا لیندا

لیندا:اوهو کی میره این همه راهو.چشم به جناب سروان شما توهین نمیشه دیگه.

لبخندی زدم:آفرین

لیندا:حالا امروز بربیم یانه؟

ـ نمیدونم

لیندا: بیریم دیگه خوش میگذره تازشم این چند روزی که اقا هامون نیستن میتوئیم با خاطره های امروز سر کنیم.

\_ اوه فکر کنم تو زیادی تو عشق غرق شدیا

لیندا: آره از بچگی

\_ جدی؟

لیندا: بله پس چی؟ از همون موقع ها که با هومن دعوام میشد و مهران طرفداریمو میکرد. از همون موقع ها که وقتی تو حیاط همین خونه میخوردم زمین با نگرانی میدوید ستم و میگفت برآم بستنی میخره اگه گریه نکنم... از همون موقعها دوستم داشتم و دارم..

بعدم سرشو انداخت پایین و با لبخند به گل فرش خیره شد. فکر کنم رفته بود تو اون روزا. به سقلمه زدم بپشن.

لیندا: هوی چته وحشی؟

\_ خواستم زیادی غرق نشی... راستی تو چرا همش اینجا یی؟

لیندا: چیه؟ جاتو تنگ کردم مگه؟

یه دونه زدم تو سرش: خلی؟ معلومه که نه کلا پرسیدم

لیندا: تا چند سال پیش ما هم اینجا زندگی میکردیم اما با بزرگ شدن من آقا بزرگ گفت صلاح نیست که خانواده ای من که یه دختر جوون دارن با خانواده ای زندگی کنه که پسر جوون دارن. راست هم میگفت بخاطر همین ما از اینجا رفتیم. اما اسماعیل رسمیا من هنوزم اینجا زندگی میکنم. مگه نه؟

بعد یه لبخند گله گشاد زد. لبخندی به اینکه بود و تو بدترین لحظه ها شادم میکرد زدم.

شوکت خانوم اومد جلوی اتفاق و گفت که عموماً محسن گفته حاضر باشیم که بیریم گشت و گذار. لیندا رفت توی اتفاقش تا حاضر شه توی اتفاق مهمان بود. بعضی از وسایل اش اصلاً خونه‌ی خودشون نبرده بود و هنوز اینجا بود برای این جور موقع منم رفتم سمت کدم.

از اونجایی که عاشق رنگ ابی و سفیدم اکثر مانتوهام این دو رنگ بود. یه مانتو آبی تیره تقریباً کوتاه برداشتمن که زیپ میخورد و یقش اسکی بود و روی مانتو خطهای ظریف سفید داشت. یه شال آبی روشن برداشتمن با شلوار کتون یخی. آرایشمن و با یه کرم پودر و رژلب صورتی فیصله دادم. نمیخواستم با این خانواده ای که کمی ساده بودن بد به چشم بیام. رفتم و یه کفش اسپرت سرمه‌ای برداشتمن طرف در میرفتم که لیندا در و باز کرد.

لیندا: اولاً چه کردی؟

به خودش نگاه کردم. یه مانتو ساده‌ای کرم قهوه‌ای که تا زانوش بود چوشیده بود. با یه شال کرم و آرایشش مثل من به کرم پودر و رژل قهوه‌ای روشن خلاصه میشد.

من: توهمند خوب شدی که.

لیندا: مرسی ولی نه به خوبی شما. میگما آرام چون میدونی سفید و آبی بہت میاد اینا رومپوشی همش؟

نه این دو رنگ و دوست دارم. توی عمارت خودمونم همه چیم آبی و سفید بود. بهم آرامش میده.

لیندا: آها..

بله. حالا بجنب بریم پایین که امیدوارم روز خوشی در انتظارمون باشه.

لیندا: صدرصد

خوشحال و خندان با هم از اتفاق زدیم بیرون که همزمان با ما مهران و هومن هم از اتفاق هومن اومدن بیرون. هر جفتشون با دیدن ما لبخندی زدن و اومد سمتمن.

مهران: چه رفیق جینگ شدین با هما!!

لیندا: پس چی فکر کردی؟

هومن: ولی خوبه ها. فکر میکردم آرام نتونه با آدمای این خونه خوب ارتباط برقرار کنه.

چون اون موقع هنوز منو نشناخته بودین.

هومن: آره راس میگی.

لیندا: آرام دختر گلیه اگه باهاش صمیمی بشی میفهمی چقدر پاک و دوست داشتنیه.

از تعریفی که ازم کرد خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین که لیندا جومو خراب کرد: البته اینو هم میفهمی که دست سنگینی داره ها ناجووور.

عصبی برگشتمن سمتش.

مهران: جدی؟

لیندا: پس چی؟ بد میزننده ها بددد

خب حالا توهمند.

هومن: بہت نمیاد که.

لیندا: بلهش خیلی چیزا نمیاد

با حرص در حالی که از بین دندونام حرف میزدم گفتم: لیندا جان ما تنها میشیم دوباره دیگه

لیندا در حالی که پشت مهران قایم میشد گفت: من غلط بکنم عزیزم...

همه خنده ای به حرکت لیندا کردیم راه افتادیم به سمت پایین. همه حاضر و آماده بودن.

لیندا: حالا عمو قراره کجا بریم؟

عمو محسن: آگه موافق باشید اول میریم گشت و گذار تو خیابونا بعد ناهار بعدم خرید خانوما برای مهمونی دوهفته دیگه بعدم شامو تو پارک ارم میزندیم. چظوره؟

لیندا: وooooooooی عمو بخش پارک ارم تو هستم شدید

مینو خانوم: ولی من بخش خرید و هستم

لبخندی زدیم و راه افتادیم پی قرارای امروز. منو لیندا و هومن و مهران توی کمری مهران نشستیم در حالیکه پسرا جلو و ما پشت بودیم. عموها و مهری خانوم و مینو خانوم هم با پرشیای عمو معین. آقابزرگ و خانوم جون گفتن که امروز نمیتونن با ما بیان چون باید به عیادت یکی از دوستای قدیمی آقابزرگ که تیمسار بوده میرفتند.

تاسوعت 2:30 توی خیابونا دوردور کردیم در حالیکه مهران صدای ضبط و تا آخر بردہ بود و با عمو معین کورس گذاشته بودن. من و لیندا هم کلی ادا شکلک در میوردیم و میخندیدیم. دیگه داشتمیم از گشنگی تلف میشدیم که مهران به عماینا پیشنهاد داد پشت سر شبرن تا برای صرف ناهار بریم یه رستوران خوبی که میشناسه.

یه رستوران خیلی خیلی شبک بود که فضای خیلی رمانیکی داشت. طبقه‌ی بالا که مارفتیم دکوراسیون قرمز مشکی داشت و دور تادور رو با شمع‌های قرمز کوچیک پر کرده بودن.

یه میز بزرگ که جا برای نشستن هممون داشت درست وسط سالن قرار گرفته بود. همه باهم نشستیم و هر کی یه چیز سفارش داد. توی تمام زندگیم با خانوادم بیرون نرفته بودم و الان خیلی حس خوبی داشتم. واقعاً از شون ممنون بودم برای تمام چیزا...

در حال خوردن غذاهای بودیم و بینش صحبت هم میکردیم که با حرف مینو خانوم خشکمون زد: راستی لیندا مامانت بہت گفت فرد اشب برات خواستگار میاد؟

لیندا به معنی واقعی خشکش زد. مهران با دستاش به لیوانی که دستش بود با تمام قدرت فشار وارد میکرد. منم که قاشق پر از غذام بین راه موند و هومن هم با ناراحتی به مهران زل زده بود.

مهری خانوم: وا لیندا نشندی مینو چی گفت؟

لیندا: ب—. له؟ ج.. چرا شنیدم!!

مینو خانوم: حالا بہت گفته بودن؟

لیندا در حالی که بغض توی صداش معلوم بود گفت: نه. ببخشید من الان برمیگردم

بعد از جاش بلند شد. عموم محسن: کجا میری؟

لیندا: سرویس الان میام. بعد تندا از اونجا دور شد. منم سریع از جام بلند شدم و با یه معذر تخواهی رفتم دنبال لیندا. از پله ها پایین رفت و وارد سرویس بهداشتی شد. منم پشت سرش. یه جا وايساد و زل زد به کف زمین.

رفتم کنارش: لیندا حالت خوبه؟

با چشمای پراز اشکش بهم نگاه کرد: دیدی آرام؟ دیدی بدبخت شدم؟

این حرف‌ا چیه دیوونه؟ کی بت خواستگار او مدن بدبخت میشه اخه که تو نفر دوم باشی؟

لیندا: بحث خواستگار نیست بحث سر اینه که مهران با اینکه میدونه دوسش دارم هیچ کاری نمیکنه. آخه من تاکی باید بامو بپیچونم؟ اگه حدم درست باشه و این خواستگاره همون پسر دوست بابا باشه به همین راحتی حرفم و قبول نمیکنه و اسه رد کردنشون.

بعدم زد زیر گریه... .

لیندا؟ ای بابا.. گریه نکن عزیز دلم یه راه حلی پیدا میکنیم. میخوای با مهران حرف بزنم؟

سریع سرشو بلند کرد: نه اصلا شاید من اشتباه میکردم که اونم دوسم داره.. شاید فقط یه رویای دخترونه بوده و اون هیچ حسی به من نداره..

اینجوری نیس.

لیندا: تو از کجا میدونی؟

وقتی مینو خانوم اون حرفو زد باید مهران و میدیدی. هر لحظه من منتظر بودم لیوان توی دستش بشکنه از بس فشارش میداد.

لیندا: جدی؟

آره بابا من مطمئنم اونم یه حسی بہت داره ولی تاحالا نگفته شاید این خواستگار تو تلنگری بشه تا حسشو بہت بگه.

لیندا آهی کشید و گفت: امیدوارم.

دستمو گذاشتمن رو شونه هاش: حالا دیگه الکی غصه نخور ایشالا همه چی درست میشه. باشه لیندا جونم؟ آهی کشید: باشه.

من: حالا هم بیا با هم بروم بالا یه دلی از عزا در بیاریم دختر خوب.

لیندا: باشه برم.

با هم رفتیم طبقه بالا همه توی سکوت داشتن دسر میخوردن. با نشستن ما سر مهران بلند شد و باناراحتی که توی چشماش مشخص بود زل زد به لیندا. هومن با اشاره ازم پرسید که چی شده؟ منم با همون اشاره سرمو به معنی هیچی تكون دادم.

بعد از خوردن غذا و دسرها راه افتادیم به سمت مراکز خریدی که مهران و هومن پیشنهاد میدادن. توی یکی از پاسازای خیابون ولیعصر بودیم و مینو جون و مهری جون فقط کفشاشوونو خریده بودن و منو لیندا هیچی.

داشتیم یکی از مغازه ها رو که کیف و کفشای شبکی داشت و نگاه میکردم که چشمم یکی از کفشا رو گرفت. خیلی خوب بود. یه پاشنه نازک 10-12 سانتی داشت و خیلی ساده بود فقط پشت کفش نگین کاری شده بود. خدا کنه آبی هم داشته باشه. برگشتم لیندا رو پیدا کنم که دیدم یه گوشه با مهران وایستادن حالا با کی برم تو؟ خیلی بدم میومد که تنها یی برم تو مغازه ای که فروشنده مرد بود. داشتم اینور اونور رو نگاه میکردم که صدای هومن درست از کنار گوشم او میخوای من باهات بیام؟

با مهربونی برگشتم سمتش: میای؟

با لبخند خاص خودش گفت: معلومه.

با هم رفتیم داخل فروشنده به پامون بلند شد. بهش گفتم از اون کفش که کدش 201 بود برام بیاره.

فروشنده: چه سایزی؟

هومن زودتر از من جواب داد: 37.

این از کجا میدونه؟

فروشنده دوباره پرسید: چه رنگی؟

دوباره هومن جواب داد: آبی روشن یا سفید.

با این جواب دادناش یه جوری میشدم. احساس میکردم براش مهمم که اینارو میدونه. مرده برام آورد و من پام کردم خیلی خوب بود. احساس قدبلندي بهم دست داده بود. خیلی خوش فرم بود و پام و جم و جورتر کرده بود. کنارهومن وایستاده بودم و جلوی آینه داشتم به کفسه نگاه میکردم. یه لحظه از تو اینه به هومن نگاه کردم با لبخند داشت نگام میکرد رفتم نزدیکترش تا ببینم قدم بهش رسیده که صداشو شنیدم: نه خانوم کوچولو با کفش 12 سانتیم بهم نمیرسی.

این از کجا فهمی؟ پشت چشمی براش نازک کردم و کفشا رو در آوردم. هومن از دستم گرفتشون و گفت: خوبه؟

آره. همینارو برمیدارم.

هومن: مبارکت باشه.

-موسی.

هومن رفت سمت صندوق که سریع خودمو رسوندم بهش: من میخواام پولشو بدم؟

با اخمی تسنیعی برگشت سمتم: تا حالا کسی بہت نگفته وقتی با یه مرد بیرونی حق نداری دست تو جیبت کنی؟  
سرمو انداختم پایین: نه. چون تا حالا با یچ مردی بیرون نرفته بودم.

صداشو آرومتر از همیشه شنیدم: از این به بعد میای.

یعنی چی؟ منظورش چی بود؟ هومن پول کفش و داد و از مغازه او مدیم بیرون که لیندا و مهران عین جن  
جلومون سبز شدن.

لیندا: کجا بودین شما دوتا؟

من: هوووی ترسیدم چه خبر ته؟

لیندا: بحث و عوض نکن کجا بودین شما دوتا؟

چرا این شنگول میزد تا چند دقیقه پیش که داشت از افسردگی خواستگارش میمرد.  
چشمamo ریز کردم و بهش نگاه کردم بعدم به مهران. نه اینا مشکوک ترا از ما بودن.

لیندا: چیه؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟

اول به لیندا نگاه کردم بعد به مهران: شما دوتا کجا بودین؟

مهران انگار هل شد: هیچ.. هیچجا

هومن دست داد دست من برای اذیت کردنشون: راست میگه آرام. کجا بودین که جفتتون شنگول میزنین؟

اینبار هردو باهم گفتن: هیچ جا

هومن: کاملا معلومه. پس تا شما دوتا نگید کجا بودین ماهم نمیگیم.

بعدم دستشو گذاشت پشتمو هلم داد: بریم آرام.

سمت بزرگترا که روی صندلیها نشسته بودن راه افتادیم. مهران و لیندا با تعجب داشتن نگامون میکردند. تا یکم  
ازشون دور شدیم ریز ریز خندهیدیم.

با رسیدنمون به بزرگتران مهران ولیندا هم رسیدن. مینو جون با دیدن نایلون دستم پرسید: چیزی خریدی آرام  
جان؟

من: بله مینو جون. یه کفش پسندیدم که با هومن رفتم گرفتیم.

نمیدونم چرا با این حرفم لبخند گل گشادی روی صورت همه افتاد. اهمیتی ندادم. تقریباً دیگه داشت هوا تاریک  
میشد که همه خریداً تموم شد. منو لیندا مثل سری قبل ست کردیم. دو تا لباس شب خیلی شیک گرفتیم. لباسی  
که بالا تنفس گیپور بود و استینای سه ربع داشت و دامنش کاملاً ساده بود و بلند. من رنگ ابی گرفتم و لیندا رنگ  
صورتی. لیندا یه کفش صورتی پاشنه بلند هم گرفت که پاشنش از مال من بلندتر بود. مینو خانوم و مهری خانوم  
هم یه دست کت و دامن شیک گرفتن و مردها هم کت شلوار. که البته کت و شلوار هومن و مهران به انتخاب منو  
لیندا ست بود و کاملاً شیک. از مارموزی منو لیندا اونا رو با خودمون ست کردیم. هومن کت شلوار سرمه ای با  
پیرهن سفید اما کرواتی که ابی روشن توشن به کار رفته بود. مهران هم کت شلوار بامجونی که توی کرواتش  
صورتی روشن به کار رفته بود. کفشای جفت‌شونم مینو خانوم و مهری خانوم پسندیدن. خریداً رو گذاشتیم توی  
ماشینا و راه افتادیم سمت پارک ارم. منو لیندا پشت نشسته بودیم و مشغول حرف زدن که بین حرف‌امون یهو لیندا  
گفت: مهران ازم خواستگاری کرد.

من: چ\_\_\_\_\_ی

با داد من هومن زد رو ترمز و هر دو برگشتن سمت‌مون.

هومن: چی شد آرام؟

نتونستم خودمو کنترل کنم رو به مهران گفتم: از لیندا خواستگاری کردی؟

با این حرف من اینبار هومن با داد پرسید: چی؟؟؟

مهران و لیندا با خند نگامون کردن.

مهران: خب حالا مگه چیکار کردم؟

هومن: جون هومن راست بگو خواستگاری کردی؟

مهران با لبخند گفت: بله جون داداش خواستگاری کردم

من رو کردم به لیندا: حالا میخواین چیکار کنین؟

لیندا: مهران میگه وقتی از ماموریت برگردن با خانواده هامون در میون میداره.

آخی. عزیزم. خیلی خوشحال شدم برآشون. پریدم بغل لیندا و محکم بغلش کردم که صدای آخش بلند شد ازش  
فاصله گرفتم و رو به هر دوشون گفتم: مبارکه. ایشالا خوشبخت شین.

هومن هم همین حرفا رو بهشون زد و هر دو تشكير کردن. هومن دوباره راه افتاد. حسابي فکرم مشغول شده بود  
يعني ميشه هومن هم اقدام کنه؟ يعني اصلا دوسم داره؟

با صدای مهران که گفت: بچه ها بپريين پايین از فکر او مدم بپرون.

قبل از ما مهران و ليندا پياده شدن. تا خواستم پياده شم هومن صدام کرد: آرام؟

برگشتم سمتش: بله؟

هومن: ا.. چيزه..

من: چيه؟

هومن: ميگم يه جوري شدي.

من: نه

هومن: از خبر خواستگاري مهران ناراحت شدي؟

ديوونه اي؟ چرا باید از خبر خوب ديگران ناراحت بشم آخه؟

هومن: آخه از اون موقع که اين موضوع رو مطرح کردن احساس ميکنم يکم گرفته شدي؟

نه بابا فقط يه چيزی ذهنmo مشغول کرد.

هومن: چي؟

هیچی. بيا بريم ديگه منتظرن.

سریع پیچوندمش و پياده شدم و رفتم پيش بقیه. مهران و ليندا با خوشحالی داشتن وسایلی که میخواستن سوار  
شن و انتخاب میکردن. ولی من حتی نمیخواستم بهش فکر کنم.

بعد از گذاشتن وسایلای شام و زیر انداز و اینا يه گوشه مهران و هومن ولیندا از جاشون بلند شدن ولی من از جام  
بلند نشدم که مهران گفت: نمیای آرام؟

نه.. شما برييد.

ليندا: ها.. يعني چي که نمیام؟ پاشو ببینم

در همون حین هم سعی داشت منو بلند کنه: ولم کن ليندا. نمیخواام بیام.

هومن: چرا؟

- نمیخواام ديگه.

لیندا با ضرب منو از جام بلند کرد: پاشو بابا.

هر چی تقدار کردم فایده ای نداشت. روم نمیشد بگم فوبیای ارتفاع دارم. یعنی وقتی تو ارتفاع قرار میگرفتم حالم خیلی بد میشد تا سرحد مرگ میرفتم

رفتن سمت سفینه و منم دنبالشون. صفت خیلی طولانی ای بود هومن رفت تا بليط بگيره منم رفتم دنبالش تا بهش مشکلمو بگم. راستش نمیدونستم چرا فکر میکردم واسش مهمه. وايساد تو صفت بلیط. رفتم کنارش: هومن؟

هومن: ا تو اينجا چيکار ميكنی؟

\_خواستم بگم برای من بلیط نگیر من سوار نمیشم.

هومن: چرا؟

\_من از ارتفاع میترسم. واسه همین.

هومن: ای بابا فکر کردم چی شده. یه بار سوار شی ترسست میریزه.

\_نه بحث ترس نیست... چيزه..

مشکوك نگام کرد: آرام چيزی شده؟

\_ببين لطفا به کسی نگو تا بهت بگم.

هومن با نگرانی پرسيد: آرام داری میترسونیم چی شده؟

\_ببين هومن ترس من فقط یه ترس ساده نیست من فوبیای ارتفاع دارم.

هومن: یعنی چی؟

\_يعني فقط ترس نیست. اگه تو این شرایط قرار بگیرم حالم واقعا بد میشه.

هومن: تا حالا هم بد شده؟

\_آره وقتی بچه بودم و با مدرسه او مدیم اینجا.

هومن: بعدش چی شد؟

\_حالم بد شد و بردنم بیمارستان.

هومن: چه بد.

\_آره حالا میشه بچه ها رو توجیه کنی منم برم پیش بزرگترا؟

هومن: اره دختر گل. برو منم نمیرم. فقط واسه این دوتا مرغ عشق میگیرم.

\_نه خودتم برو دیگه اینجوری فکر میکنم باعشش منم.

هومن: نه من—.

حرشو قطع کردم: برو دیگه. جون من؟

هومن اخمي کرد: باشه ميرم ولی دفعه‌ي آخرت باشه سر چيزاي بي‌خود جون خود تو قسم ميديا؟ مفهومه؟  
و! اين چرا اينجوري کرد برای اين‌كه اخمشو از بين برم پامو کوبوندم زمين و گفت: برو شيطون مže نريز ماهم بازي مي‌کنيم  
اخمش جاشو به يه لبخند شيرين داد. بعدم روسريمو کشيد جلوتر و گفت: برو شيطون مže نريز ماهم بازي مي‌کنيم  
و ميايم.

### چشم

هومن: چشمت بي بلا.

چقدر اينجور حرف زدنasho دوست داشتم. کاش ميشد منم مثل ليندا به ارزوم و عشقem برسم.

من رفتم پيش بزرگترا و بهشون گفتم حوصله ندارم. بچه ها هم بعد از بازي کردن 3-4 تا وسایل گشنشون شد و  
اومن پيش ما. منو مهری جون و مينو جون وسایلای شامو چيديم رو زمين و خيلي دوستانه و صميمانه کنار هم  
شاممونو خورديم. واقعا خوش گذشت مخصوصا که خوشحاليو تو چشمای ليندا و مهران ميديدم.

اون شب تا صبح داشتم به رفتن چندروزه هومن فکر مي‌کردم. تو اين مدتی که اينجا بودم واقعا بهش وابسته  
شده بودم و جدایي چند روزش برام خيلي سخت بود. ليندا اون شب توی اتاق خودش نرفت و تا صبح پيشم موند  
و هر دو راجع به رویاهای دخترونمون صحبت کرديم. ليندا گفت که موضوع مهران و از خيلي وقت پيش به مامانش  
گفته بوده و حالا خيلي راحت تر مي‌تونه اومن مهران به خواستگاري رو بپذيره. براش خوشحال بودم خيلي.

نصف شب بود که خيلي تشنم شد راه افتادم سمت اشپزخونه که هومن و پشت ميز ديدم. توی تاريکي نشسته  
بود و دستشو هي توی موهای خوش فرمش مibرد. بدون سرو صدا رفتم پشتش: هومن.

باصادام نيم متر پريد هوا.

چته؟ صدات کردم فقط.

هومن: خب زهره ترکم کردي.

و! تو کجای دنيا سروان مملکت از صدا ميترسه؟

هومن: همینجا چیزی میخوای؟

\_تشنم بود او مدم آب بخورم. چرا نخوابیدی؟

هومن: نمیتونم.

\_چرا؟

هومن با صدای اهسته تر از همیشه گفت: نمیتونم چند روز بدون تو باشم.

چشمام داشت از حدقه درمیومد این چی گفت الان؟

وقتی دید ساکتم گفت: دلم برات تنگ میشه آرام مراقب خودت باش.

بعدم بدون هیچ حرف دیگه ای از آشپزخونه رفت بیرون. یه چند دقیقه ای طول کشید تا مخم او مدم سر جاش. لبخندی روی لبام نشست. این حرفش از صدتا خدا حافظی بهتر بود. حالا میتوانستم روزای نبودنشو با فکر به این حرفش سر کنم.

\*\*\*

هومن:

\_مهران چیکار میکنی؟ میدونی اگه برخلاف دستور سرهنگ عمل کنی چی میشه؟

مهران: میدونم اما میخوای این همه زحمتای 6 روزه مون به باد بره؟

\_نه ولی نمیتوانیم بدون دستور عمل کنیم اگه اشتباهی کنیم تمام ماموریتو از دست میدیم.

مهران: آره اما اگه این یارو سامان از دستمون بره بیچاره ایم. 3 ساله دنبالشیم اگه الان دربره زحمتای این 6 روز به کنار 3 سال هم به کنار ندیدن لیندا به باد میره.

اینو نگاه. به جای اینکه به فکر ماموریت باشه آقا دلش برای لیندا تنگ شده. چشامو ریز کردم و با غیض نگاش کردم که خودشو جمع و جور کرد.

مهران: منظورم ندیدن آرام هم بود؟

دیگه داشت روشن زیاد میکرد: منظوررررر؟

مهران: وا داداش چرا عصبی میشی من که دلم برای لیندا تنگ شده فقط اما دل تو برای آرام تنگ شده اونم بدجور.

\_اصلًا هم اینجوری نیست.

مهران: آره جون خودت.

عصبی برگشتم سمتش: مهران داری عصبانیم میکنیا. تمرکزت و بذار رو ماموریت نه لیندا و آرام.

مهران: بعله بعله تو هم که اصلاً فکرت پیش آرام نیست.

ول میکنی یا نه؟

الان 6 روز بود که عملیات شروع شده بود. سامان کیانی سرداسته باند قاچاق آدم و مواد مخدره. 3 ساله که دنبالشم. الانم او مدیم بندر. بهمون خبر دادن که چند تا دختر و میخواهد قاچاقی بفرسته اونور. درسته به ماموریت اهمیت میدادم اما بیشتر فکر و ذکرم پیش آرام بود. الان داشت چیکار میکرد؟ رفته سرکار؟ خوب غذا میخوره؟ به مامان سپرده بودم حواسش به آرام باشه میدونم حواسش هست پس بیخودی نگران بودم.

آرام:

الان 8 روز بود که مهران و هومن رفته بودن وغیر از اون دوباری که اولاش زنگ زدن و با مادراشون صحبت کردن دیگه خبری ازشون نبود. منو لیندا دیگه مثل مرغ سرکنده شده بودیم. دیگه داشتم از شدت دلتنگی میمیردم. با لیندا نشسته بودیم توی حال و داشتیم فیلم کره ای میدیدم و پفک میخوردیم. تو این چند روز همه ای راهها رو برای رفع دلتنگیمون امتحان کرده بودیم و الان به فیلم کره ای متوصل شده بودیم.

عمو معین و عمو محسن هم داشتن شطرنج بازی میکردن. مینو جون و مهری جون با خانوم جون نشسته بودن و حرف میزدن. آقابزرگ هم همونجور که به عصاش تکیه داده بود چرت میزد. ساعت نزدیکای 12 شب بود. با صدای ماشینی که از تو حیاط او مد منو لیندا از جامون پریدیم. لیندا بدو رفت تو حیاط و منم پشت پنجره وایستاده بودم. همه با خوشحالی رفتن سمت در. مهران و هومن او مده بودن. تا از در وارد شدن همه پریدن بغلشون و شروع کردن احوالپرسی و گفتن اینکه همه کلی دلتنگشون بودیم. قیافه هاشون خسته تر و گرفته تر از همیشه بود. فکر کنم ماموریت خوبی رو پشت سر نداشته بودن.

ليندا با نيش باز از کنار مهران جم نمیخورد. من اخر از همه وايساده بودم. مهران و هومن او مدن سمتم. با خوشحالی و لبخند گفتم: سلاااام خوش او مدین. خسته نباشید.

هر دو با لبخند جوابمو دادن.

مهران: چطوری ارام؟ ج خبرا؟

سلامتی. خبرا که پیش شماست. دل لیندا برات خیلی تنگ شده بودا.

مهران با حالت مشکوک گفت: دل کسی برای هومن تنگ نشده بود احیانا؟

منظورشو فهمیدم هومن داشت بهم نگاه میکرد: چرا از قضا دل بنده برashون تنگ شده بود. مشکلیه؟

لبخندی به لب هر سه تاشون او مد.مهران ولیندا تنها مون گذاشت.هومن با لبخندی روی لباش او مد سمت: پس  
دلت برام تنگ شده بود؟

دیگه نمیخواستم انکار کنم: بله جناب سروان دلمون برآتون تنگ شده بود.

هومن: دل منم برای دختر تنها خونمون تنگ شده بود.

با این حرفش دوباره دلم یه جوری شد. آگه از بزرگترای خجالت نمیکشیدم الان میپریدم بغلش اما نمیشد دیگه. تا  
نژدیکای صبح هممون نشسته بودیم و حرف میزدیم. هومن و مهران گفتند که ماموریتشون به شکست خورده اما  
جبران میکنند. بعد از کلی حرف زدن همه رفتن تو اتاقاشون تا بخوابن. هومن هم رفت تو اتاق خودش. اما من خوابم  
نمیبرد واقعا دلم براش تنگ شده بود. نمیدونم با چه فکری از اتاقم بیرون او مد و رفتم سمت اتاق هومن. خداکنه  
بیدار باشه. آروم یه تق به در زدم که صدایش که گفت بفرمایید باعث شد در و باز کنم و برم تو.

رو تختش نشسته بود. هومن: اتفاقی افتاده؟

سرمو انداختم پایین. چی میگفتم؟ میگفتم دلم میخواست بیام بپرم بغلت. از رو تخت بلند شد و او مد روبروم: آرام؟  
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و پریدم بغلش و خیلی زود او مد بیرون.

با بہت وايساده بود و نگام میکرد. با یه ببخشید سریع از اتاقش او مد بیرون و رفتم تو اتاق خودم.  
خودم و پرت کردم رو تخت و یه خنده از سرخوشی کردم. وووووییییی. چه خوب بود. خاک برسرت آرام. بعد از اون  
تا صبح خیلی راحت خوابیدم.

صبح با سر و صدای مهران و هومن بیدار شدم.

هومن: خب برو بگو دیگه. امشب که میان اینجا به خانواده لیندا هم میگیم.  
مهران: میترسم ماما مخالفت کنه.

هومن: دیوونه ایا. خاله مهری خیلیم لیندا رو دوست داره. واسه چی مخالفت کنه؟

مهران: نمیدونم. روم نمیشه برم پیش ماما و بگم زن میخوام.

هومن پوفی کشید: وای مهران داری خلم میکنی. اخه روانی پس چجوری به ماما نت و ببابات بگیم؟  
خیر این دوتا خل رو شون نمیشه برم بگن. از اتاقم او مد بیرون که جفت‌شون نگام کردن: میخواین من برم بگم؟

مهران و هومن همزمان گفتند: چیو؟

اینکه مهران لیندا رو دوست داره دیگه؟

مهران تندی او مد سمتم: بگو جون هومن میرم میگم؟

عصبی شدم: نه نمیرم.

مهران وا رفت: چرا؟

ـ چون بیخودی گفتی جون هومن!

هومن خنده ای کرد: حالا بیا با خاطر ما برو به خاله مهری بگو مغز اینو خر خورده.

مهران: ا هومن بی نمک یعنی هر کی عاشق میشه مغزشو خر خورده؟

هومن: شک نکن.

وای! یعنی مغز منم خر خورده. چه حرف‌ا.

ـ میرم میگم بابا. نمیخواهد بحث کنید.

مهران با نیش باز گفت: خیلی گلی.

ـ میدونم.

هومن: پر رو هم که هستی.

ـ صدد رصد.

هر سه تامون خنديديم و رفتييم پايين. بعد از خوردن صباحانه همه حاضر شديم و هر کي رفت محل کار خودش. تو اين مدت سعى کردم از آرسام و حامد دور بمونم يکم برخورد اولشون منو ازشون زده کرده بود. تازه هومن هم خيلی رو آرسام حساس بود.

ـ چون ازشون دور بودم توی شركت اتفاق خاصی نمی افتاد نه صحبتی نه حرکتی.

ساعت تقریبا 5 بود که شرکت و تعطیل کردیم و رفتييم خونه. مهری خانوم و مینو خانوم نشسته بودن و حرف میزدن و شوکت خانوم و مریم با چند نفر دیگه مشغول تمیز کردن خونه بودن. بعد از تعویض لباسام او مدم پایین تا موضوع مهران و لیندا رو به مهری جون بگم.

مهری: خسته نباشی دخترم.

ـ سلامت باشی مهری جون

ـ مینو: چه خبرا؟ کار خوب بود؟

ـ خبری نبود مثل همیشه. امشب کیا میان مینو جون؟

**مینو: خانواده ی، برهام و لیندا.**

آهـ

مهری جون بلند شد تا بره که صداش کردم: مهری جون یه دیقه پشینین کارتون دارم.

مهری جون و مینو جون با تعجب نگام کردن.

مینو جون: چیزی شده آرام چان؟

نہ مینو جون خیر۔

مهری: خب بگو دیگه نصف جون شدم خب دختر.

#### داستش مهري جون پسر تون عاشق شده

با بیهت و لبخند گفت: چی؟ عاشق شده؟

مینو: عاشق کی شدہ این پسر ما؟ میشناسیم؟

بله خیلی هم خوب میشناسینش.

هردو کمی فکر کردن و همزمان گفتن: لیندا؟

با لیخند گفتم: بله لیندا خانوم ما.

## مهری: وای عزیزم چه عالی:

یعنی، مهری جون شما مشکلی ندارین؟

مهری: چی؟ مشکل؟ معلومه که نه. اتفاقا همین امشب این موضوع رو مطرح میکنیم. نظرتون چیه؟

ع الله

منو: منم موافقیم عالیه اشالا به سلامتی.

میهی جون یا دوق بلنده شد و گفت: من میرم زنگ بزنم به معین بگم.

لبخندي به اين همه ذوقش زدم. مينو جون با خنده و مهربونی برگشت سمت من: آرام مادر تو هم برو حاضر شو کم کم میان.

حشمتونو جونم.

مینو: چشمت یه، بلا عزیز دلم.

با خوشحالی رفتم بالا که گوشیم زنگ خورد. هومن بود.

بله؟

هومن: سلام چطوری؟

\_سلام عالی تو چطوری؟

هومن: خوبم آرام؟

بله؟

هومن: گفتی به خاله؟

بله گفتم.

یهو صدای مهران اومد: چی شد؟

\_ایش رو پخشنه؟

هومن خندید: بله این مهران کچلمون کرد از اون موقع. حالا چی شد؟

خواستم اذیتشون کنم: او ووف مهری جون مخالفه شدید.

مهران داد زد: چ————ی؟ چرا آخه؟

هومن هم با صدای ناراحتی گفت: برای چی؟ مگه لیندا چشه؟

لیندا چش نیست گوشه.

هومن با تحکم گفت: آرام

چرا میزني حال؟

هومن: آخه تو این شرایط؟

\_مهران ناراحت شدی؟

مهران: نشم؟

نه!

مهران: چرا؟

\_چون الکی گفتم. بعدم خندیدم. چند ثانیه سکوت بود بعد صدای هردوشون که گفتند: آر!!!!!!

هه هه این تلافی کاراتون.

هومن: يعني خاله موافقت کرد

بله تازشم الان رفت تا با عمو معین حرف بزنه تا امشب راجع به این موضوع با خانواده‌ی لیندا حرف بزنن.

مهران: و|||||| آرام خیلی گلی. عاشقتم که خواهر من.

فدادات کاری نکردم که.

بعد صدای در او مدن: رفت؟

هومن: اره. دمت گرم.

چاکریم.

هومن: باشه برو پس شب میبینمت.

باشه زود بیاین دیگه.

هومن: چشم آرام خانوم.

چشمت بی بلا.

بعد از حرف زدن با هومن قطع کردم و رفتم یه دوش گرفنم. بعدشم لباسامو پوشیدم. یه تونیک سرمه ای با شلوار مشکی و شال مشکی سرمه ای. یه ارایش ملایم هم کردم و رفتم پایین. همه نشسته بودن و سر مهران پایین بود. هنوز لیندا و پرهام با خانواده‌هاشون نیومده بودن. فهمیدم دارن راجع به لیندا و مهران حرف میزنن که اینجوری لبو شده.

سلام بلند بالایی دادم که همه با مهربونی جوابمو دادن: خب خب دارین راجع به چی حرف میزنین که این سرگرد ما اینجوری سرخ شده؟

همه خنده‌ای کردن و هومن گفت: آخه داداشمون قراره بره قاطی مرغا.

دوباره همه خنديدين که صدای ايفون اومند. اول خانواده‌ی لیندا اومند یه ربع بعد خانواده‌ی پرهام.

کلی با پونه سر و کله زدم. من عاشق بچه‌ها بودم حتی اگه ساعتها باهاشون بازی میکردم خسته نمیشدم.

بعد از خوردن شام همه دور هم نشسته بودیم صحبت میکردیم که آقابزرگ داد زد: یه لحظه همه سکوت میخوام یه چیزی بگم.

همه ساكت شديم: راستش من میخوام تا نمردم عروسی نوه هامو ببینم. از قضا یکيشون زودتر اقدام کرده.

ما که میدونستیم جویان چیه چیزی نگفتیم اما آقا سعید پرسید:کی آقابزرگ؟

آقابزرگ ادامه داد: راستش اگه محمد و یلدا اجازه بدن ما میخوایم لیندا جون و برای آقا مهران خواستگاری کنیم؟

دوباره سکوت شد. مهران و لیندا سرشونو انداخته بودن پایین. عموم محمد گفت: والا چی بگم اقابزرگ اجازه‌ی ما

هم دست شمامست. باید دید نظر لیندا چیه؟

همه نگاه‌ها برگشت سمت لیندا. لیندا با خجالت گفت: هرچی آقابزرگ بگن.

آقابزرگ هم با خوشحالی گفت: من خیلیم خوشحال میشم دوتا نوه هامو کنار هم ببینم. با این حساب مبارک باشه.

همه دست زدیم منو پونه اون بین جیغم میزدیم. هومن با خنده داشت نگام میکرد. پونه هم هی بالا پایین میپرید و میگفت: عروسی عروسی.

داشتمن با پونه بازی میکردم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود جواب دادم: بله؟

یه صدای زخت و دورگه توی گوشی پیچید.

صدا: سلام خانوم کوچولوو.

بخشید فکر کنم اشتباه گرفتین.

صدا: نه آرام خانوم درسته درسته.

شما کی هستین؟ منو از کجا میشناسین؟

صدا: هه من تو و اون خانواده‌ی عزیز راد و خیلیم خوب میشناسم.

دیگه ترسیدم. گوشی و سریع قطع کردم و رفتم پیش هومن.

هومن تا چهromo دید از جاش بلند شد و او مد سمتم: چی شده آرام؟ چرا رنگت پریده؟

- هو... هومن؟

هومن: جانم چی شده آخه؟

توجه همه بهمون جلب شده بود. عموم محسن پرسید: آرام عموم چی شده چرا پریشونی؟

دوباره صدای گوشیم بلند شد با صداش نیم متر پریدم هوا. گوشی و گرفتم سمت هومن.

با تعجب ازم گرفت و گذاشت رو بلند گو.

هومن: بله؟

صدای بلند خنده: آخی خانوم کوچولوت ترسید جناب سروان؟

فک هومن منقبض شد و مهران دستاشو مشت کرد. پس راست میگفت خانوادشونو میشناسه.

صدای چی شد آقا هومن گفتم که پیداش میکنم. حال کردن خدایی؟

هومن از لای دندونای قفل شدش غرید: اگه پیدات کنم میکشمت سامان.

دوباره صدای خنده: هه نچای جناب سروان قبل اینکه دستت بهم برسه خانوم کوچولوت و میفرستم اون دنیا.

هومن عصبانیتر از قبل داد زد: دستت به آرام بخوره میکشمت سامان بدم میکشمت.

صدای خواهیم دید. سی یو جناب سروان.

بعدم صدای دوباره خنده و بعدم صدای بوق ممتد تلفن.

هومن با دستای مشت شده نشست رو مبل. سکوت بدی حاکم شده بود. چشمای هومن از همیشه نافذتر و پرنگتر شده بود. چشمای مشکیش حالا رنگ شب داشت.

مهری جون با ترس و لرز گفت: این کی بود خاله؟ با آرام چیکار داشت؟

مهران: هیچی مامان منو هومن درستش میکنیم.

مینو: این اولینباره که یکی به این واضحی یکی از افراد خونه‌ی مارو تهدید میکنه. پس باید بگی این کی بود که آرام و میشناخت؟ برای چی فکر میکرد که آرام با تو رابطه داره که بخواه بشه نقطه ضعفت؟

هومن هیچ حرفی نمیزد. بعد از چند دقیقه عموم محسن گفت: اینی که زنگ زد سامان کیانیه. ۳ ساله که بچه‌ها دنبالشون. همین ماموریت آخرشونم نزدیک بود به دام بیفته اما نشد. پارسال توی یکی از عملیاتها زنش که همدستش بود کشته شد. اونم هومن و مقصراً میدونه. حالا هم فکر میکنه که هومن آرام و دوست داره و میخواهد انتقام بگیره.

مینو: اشتباه میکنه دیگه. هومن که با آرام رابطه‌ای نداره. آرام مثل عضوی از خانواده‌ی ماهست درست اما نقطه ضعف هومن نیست که. هست؟

همه سکوت کرده بودن. هومن از جاش بلند شده هومن: نه درست فکر میکنه.

همه از جمله من با تعجب نگاش کردیم: من آرام و دوست دارم. میخواستم بعد از مهران و لیندا این موضوع رو مطرح کنم. ولی نمیدونم سامان اینو از کجا فهمیده.

تعجب همه به لبخند تبدیل شد اما من نه. با یه ببخشید از کنارش رد شدم و رفتم سمت پله. صدای آرام گفتن هومن هم باعث نشد که بایستم. ولی هومن با حرف عموم معین که گفت تنهاش بذار ایستاد.

رفتم تو اتاقمو در و بستمو خودمو رو تخت ول کردم.پس چرا تا الان چیزی نگفته بود؟یعنی تو همه این مدت من دوست داشته بود و هیچی نمیگفت؟واقعا که؟منه خنگ و بگو اون خلافکاره فهمیده بود که هومن منو دوست داره من که هرروز کنارش بودم نفهمیده بودم.با صدای در تو جام نشستم.با بفرمایید من لیندا اوmd تو.

سرشو در حالیکه نیشش تا بناؤش باز بود از لای در آورد تو:چیکار میکنی؟

\_هیچی.بیا تو دیگه.

اوmd تو و پیش من رو تخت نشست.لبخندی بهش زدم:چی شده؟بگو چی میخوای با این قیافت؟

لیندا:خوشحال نیستی؟

\_برای چی؟

لیندا:حرفی که هومن زد؟

\_چرا خوشحالم خیلیم خوشحالم.

لیندا:پس چرا اینجوری کردی؟

\_اولا که شوکه شدم و خجالت کشیدم دوما که ناراحت شدم که هومن تا الان چیزی نگفته.

لیندا لبخندی زد:شاید شرایطش پیش نیومده بوده.

\_نمیدونم شاید.

لیندا:حالا پاشو بریم پایین.

\_نه نمیخوام.میخوام بخوابم سرم درد میکنه.

لیندا:باشه عزیز دلم میدونم حرفای اون یارو هم فکرتو مشغول کرده.اما نترس تا وقتی هومن ومهران هستن اتفاقی برات نمی افته.مطمئن باش.

\_باشه حتما.

ب\*\*س\*ه ای به پیشونیم زد و رفت.منم سرم و گذاشتم رو بالشت و بعد از 4-5 ساعت فکر و خیال خوابم برد.

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم.بی سر و صدا حاضر شدم و بعد از این که لقمه ای از شوکت خانوم برای توراه گرفتم زودتر از همیشه از خونه زدم بیرون.نمیخواستم امروز چشم تو چشم هومن بشم.نمیدونم چرا میخواستم ازش فرار کنم.هر چی شوکت خانوم گفت که اشکال نداره بالاخره که باید ببینیش گوش ندادم.

امروز تا 2 شرکت بودم و بعدش تا 8 شب دانشگاه. دو روز دیگه توی عمارت مهمونی بود همونی که قبل رفتن هومن و مهران براش لباس خریدیم. فکرم پیش اون روز بود. تقریباً بیشتر فامیلای راد از رابطه من با این خانواده خبر داشتن اما بودن کساییم که نمیدونستن من کیم و تو این خونه چیکار میکنم؟ برخوردش چه جوری بود رو فقط خدا میدونست. ساعت نزدیکای 9 بود که گوشیم زنگ خورد. هومن بود. نمیخواستم جواب بدم ولی دلمم نیومد صداسو نشنوم: بله؟

با دادی که زدگوشی رو از گوشم جدا کردم: آرایم کروم گوری ای؟

\_هومن چه طرز حرف زدن؟

هومن: نخیر بدھکارم شدم. کجا بایی میگم؟

\_کجا باید باشم سرکار دیگه.

هومن: تو حرفاًی اون مردیکه رو نشنیدی که بدون هیچ محافظتی رفتی بیرون؟ ها؟

-هومن داد نزنا. داری عصبیم میکنی.

هومن پوووفی کرد و آرومتر از فبل گفت: آرام جان من بخاطر خودت میگم تو اون سامان بی همه چیز و نمیشناسی اگه اتفاقی برات بیفته چی؟ چیکار کنم او نوشت؟

\_هومن؟

هومن: جان؟

\_جو پلیسی گرفتت؟

هومن: آرام وقت شوخی کردنه؟

\_شوخی چیه؟ درسته اون یارو تهدید کرده اما اگه منو هم بگیره تو نجاتم میدی دیگه. نگران چی ای؟

هومن: تو اون عوضی و نمیشناسی. حالا امروز بیا خونه نرو دانشگاه تا من یه محافظت بذارم برات.

\_نمیخوام.

هومن: آرام لج نکن بخاطر خودته.

\_یه بار ببابام برام محافظت گذاشت برای هفت پشتم بسه. نمیخوام ولم کن هومن.

هومن: باشه پس خودم میام.

اوووووف نخیر ول کن نیست: بخدا اگه خودت یا همکار تو دور و برم ببینم من میدونم و تو هومن.

هومن: آخه ارام...

نے...میں...خواہیں ام. ولم کن.

بعدم گوشیو قطع کرم. از محافظت خاطره‌ی خوبی نداشتم. اگه قرار بود اتفاقی بیفته میافتاد یه نفر نمیتونست کاری برام بکنه.

ساعت تقریباً 1:30 بود که راه افتادم سمت دانشگاه. بعد از کلاسای کسل کننده از کوچه بغلی دانشگاه راه افتادم به سمت خیابون اصلی که احساس کردم یه نفر دنبالمه هر چی رامو عوض میکردم او نم دنبالم میومد. دیگه ترسیده بودم. گوشیمو برداشتیم و به هومن زنگ زدم.

ہومن: بلہ؟

خیلے، اروم یا صدایے، کہ میلز زید گفتہم: ہومن؟

انگار، هوا، شد: ام جه، شده؟

هومن، به نفر دنیالمه. من، متى سه.

\_\_\_\_\_، کھائی، آرام من دارم مسام کھائی، ہومن ج

خواستم حرف بزنم که یه دستمال او مد جلوی صور تم و بوي تندش و بعدم سياهي:

10

1100

همه ته سال: نشسته بعدی و حف مزدیه خانواده، لیندا هم بودن: نمیدونه حاصله شو، میزد.

بایانیه مذکور در اینجا نداشته باشد.

نوبهونه کلاسیش - ترجمه شایعه نایم

Digitized by srujanika@gmail.com

سالنامه

داشتند حرفی میزد که عبارت گوشیده را ناداشدند خودشان را با

941

عده ای که با آن می توانیم در خانه آشپزخانه های خوبی را بسازیم.

شادی آنلاین

آرام: هومن یه نفر دنباشه. من میترسم

با این حرفش انگار آب یخ ریختن رو سرم: چ————ی؟ پاشدمو کتمو برداشت: کجا ی آرام من دارم میام  
کجا ی؟

خواست حرف بزنه که صدای جیغ خفیفی اوهد و بعدم تلفن قطع شد. یا خدا. پاهام شل شد. نشستم رو مبل. مهران  
اوهد سمتم: هومن؟ هومن؟ چی شده؟

\_ گرفتش.

با این حرفم ماما کوبید تو صورتشو لیندا جیغ کشید.

مهران: چرا نشستی؟ پاشو بريم پایگاه. پاشو.

احساس میکردم روح از بدنم جدا شده. خدا یا چه بلا ی سر آرامم میاد؟ سپردمش دست خودت.

\*\*\*

الان سه روز بود که هیچ خبری از آرام نبود. دیگه تا مرز دیوونه شدن رفته بودم. تمام وسایلای ستاد و آورده بودیم  
خونه و از اینجا پیگیری میکردیم. همه نگران حال آرام بودیم.

توی سالن نشسته بودیم. کار این سه روز ماما و خاله دعا و قرآن بود. عمومعین هم کار شکایت و اینا رو پیگیری  
میکرد. مهران بیچاره هم پیش من بود هم لیندا. بابا محسن هم که یه پاش ستاد بود یه پاش خونه. پرهام هم یه  
چند ساعت یه بار سر میزد.

همه تو سکوت نشسته بودیم که تلفن من زنگ خورد. گذاشت رو پخش: بله؟

صدای خنده. خود عوضیش بود: سلااام جناب سروان. چطوری؟ خانوم کوچولوت که خیلیم خوبه. خوش میگذره.

\_ کثافت دستت بهش بخوره ...

سامان: میخوای چیکار کنی؟ تو این سه روز چیکار کردی مثل؟

\_ آرام کجاست؟ ولش کن تو رو خدا.

سامان: همین جاست میخوای صداشو بشنوی؟

صداش که اوهد بیتابتر شدم: ه——. و م——. ن

\_ آرام؟ خوبی؟

آرام: خ——. و ب——. ه——.

پیدات میکنم. نمیدارم اتفاقی بیفته باشه آرام؟ باشه؟

آرام: می--- دون--- م

مامان و خاله اشک میریختن. لیندا هم گریه میکرد و مهران سعی داشت آرومش کنه. همه ناراحت بودن. از صدای آرام معلوم بود حالت خوب نیست و دروغ میگه.

آرام: ه--- و--- ن

جان دلم؟

آرام: من--- من دوست--- دا. رم خی--- لی زی--- اد

با این حرفش آتبیش انداخت به جونم: منم دوست دارم آرام. خیلی خیلی زیاد تراز همه‌ی دنیا سامان گوشی و از دستش گرفت: خب خب بسه دیگه لاو ترکوندن. راستش جناب سروان میدونستی خیلی بهم میاین؟

چطور؟

سامان: هرچی زدمش تا بگه حالت بد و نجاتش بدی قبول نکرد بازم بہت گفت حالت خوبه. فیلمش و برات میفرستم چند دقیقه دیگه. بعدم صدای بلند خنده.

دستام مشت شد. حلقه اشکی توی چشمam نشست. از صداش معلوم بود خوب نیست معلوم بود آرام من آروم نیست.

صدای بووق ممتد باعث شد گوشی و قطع کنم.

مهران او مد سمتم: حالا چیکار کنیم؟

نمیدونم.

کلافه شده بودم. صدای آیفون او مد. مش رحیم او مد داخل در حالیکه به بسته دستش بود.

مش رحیم: هومن جان پسرم بسته برای توئه.

مهران: فکر کنم همونیه که سامان گفت.

بسته رو باز کردم. یه سی دی توش بود. رفتم سمت دستگاه تا سی دی رو بذارم توش. دستام میلرزید.

اولش سیاهی بود و بعد صورت پر از خون آرام. قلبم فشرده شد.

صدای سامان: التماس کن تا ولت کنم.

آرام در حالیکه با دستای بسته رو زمین افتاده بود نیش خنده زد:هه...من به بزرگتر ...از تو..ام التماس..نکردم.

بعد لگدی که تو شکم آرام کوبیده شد.مامن وحاله از سالن رفتن بیرون.طاقت دیدنشو نداشت.منم ندارم.خدااایا.

سامان:نه زبونت خیلی درازه ولی کوتاش میکنم.

آرام:موفـ.ق باـ.شـ

ضربه بعدی که کوبیده شد تو پاش و صدای جیغش.

سامان نشست و فک آرام و گرفت تو دستش:نه خوشم اومد.بگو چرا سروان دوست داره؟دختر نترسی هستی.

آرام:فکـ.مـدرـدـ.گـرفـتـولـمـ...ـکـنـ

سامان فشار دستاشو بیشتر کرد.کاملا معلوم بود:به سروان جونت بگو نجات بدہ تا ولت کنم.التماس کن.

آرام:نیازـ.نـیـسـ.ـتـخـودـشـ.ـنـجـاتـ.ـمـمـیدـهـ

سامان ولش کرد:باشه نجات بدہ فقط امیدوارم دستش به جنازت برسه

آرام:میرـسـهـ..ـولـیـنـهـبـهـ..ـجـناـزـهـیـ..ـمـنـبـهــجـناـزـهـیـ..ـتـوـمـیرـسـهـ..ـهـ

بعدم سی دی قطع شد.آرام چرا تو این حالت هم زبون درازی دخترو تو رو خدا اون دیوونست؟

با دقت داشتم محلی رو که آرام توش بود و تجزیه تحلیل میکردم که یکی از بچه ها از بالا داد زد:جناب سروان.پیداش کردیم.

\*\*\*

آرام:

الان پنج روز بود که اینجا بودم.غیر از اون یه بار دیگه با هومن حرف نزدم.تو این پنج روز فقط یه تیکه نون خشک شده بهم میدادن.ولی برای نمردن خوب بود.سامان هر روز میومد و کتکم میزد و هومن و نفرین و ناله میکرد.بعدم برای هومن کری میخوند و میرفت.

توی اناق تاریک و سوت و کور بودم.دست و پام دیگه بی حس شده بود.تمام تنم درد میکرد.هومن کجایی؟کی میای پس؟

چشمam روی هم رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

---

با صدای شلیک نیم متر پریدم هوا.

صدای ایست ایت پلیس تو فضا پیچیده بود. در با صدای بدی باز شد و سامان او مدد تو از موهم گرفتمو بلندم  
کرد: یاشو که سروانت او مدد نجات بد.

لبخندی رو لبای زخم خوردم نشست. کشون منو برد بیرون. صدای شلیک نکنید مهران باعث شد همه متوقف شین.

چشمما مو گردوندم و روی هومن ایست کردم. ته ریش دراورده بود و عین شیر زخم خورده داشت به سامان نگاه میکرد.

هومن: ولش، کن کثافت.

سامان: نه خوشم او مرد زود تونستی پیدامون کنی. ولی اشتباه کردی سروان چه تو باشی چه نباشی من این خانوم کوچولوت و میفرستم او نه دنیا.

میهاران: ولش، کن، سامان، یا اینکارت فقط بر وندت سنگینتر میشه.

سامان: خنده ی بلندی، کرد: نخیر سرگرد دلم خنک میشه.

بعدم سب تفکرگو توی، مخمن فشار، داد.در، دم او مرد.

هومن: نکن، سامان، خواهش، میکنم و لش، کن، بزار، بره.

موهامو بیشتر کشید که باعث شد جیغ بزنم. هومن یه قدم او مرد جلوتر که داد سامان بلند شد باز نیا جلو میکشم.

منو رو زانو انداخت رو زمین. بعدم تفنجو گذاشت رو گیجگام. از بین موهای پریشون توی صور تم دویدن هومن و  
مهدان. و دیدم و بعد صداء، شلیک گله له.

به سامان شلیک شد اما قیا، از افتادنیش، رو به من شلیک کرد. سوزش بدهی، رو ته کمر م احساس، کردم.

همون، به سمت دو بد منه گرفت: آرام؟ آلام؟ بکه، آمیولانسیو خبر کنه.

۱۰۰۹

هومز: جان؟ جان؟ حسنه شده؟ درد داری؟

خ-ل

مهران بالا سرمن وایساده بود و با ناراحتی نگامون میکرد.

هوم—ن متاس—فم.بای—د به حرف—ت گو..ش میدادم

هومن اشک میریخت: آروم باش. نه تو مقصربودی آرام. من باید مواظبت میبودم. اشتباه کردم. تو آروم باش. بعد داد  
زد: پس این دکتر چی شد؟

مهران دستشو گذاشت رو شونه هومن: آروم باش.

هومن: چی میگی؟ چجوری؟ آرامم تیر خورده خدا یا!!!

به لباسش چنگ زدم. نگام کرد: مم—نون—م برا.ی هم—ه چ—یز

چشام رفته رفته بسته میشد. بعد از چند ثانیه سیاهی بود و سیاهی.

هومن: آر!!!!!!

\*\*\*

توی آینه به خودم نگاه کردم. خیلی عوض شده بودم. توی لباس سفید عروس و با اون لبخند روی لبم با اون کسی  
که اولین بار او مدد توی اون عمارت خیلی فرق میکردم. سامان با اون تیر کشته شد و منم بعد از 2 هفته بستره  
شدن تو بیمارستان خوب شدم اما جای اون زخم تا ابد خواهد موند.

موهای مشکیم فر شده بود و یه تاج خوشگل سفید روشنون بود. لباس عروسم گیپور بود و دامنش پف خیلی کمی  
داشت. صور تم اصلاح شده بود و ابروهام تمیز شده بود. آرایش ملیحی که با لبخندی روی لبای سرخم زیبایی  
صورتمو دوبرابر میکرد. باصدای لیندا برگشت سمتش.

لیندا: خود تو که خوردی. یه نگاه به من بنداز ببین خوب شدم؟

نگاش کردم. لباس عروسش فرق خیلی کمی با لباس عروس من داشت. پف دامن اون بیشتر بود. موهای رنگ شده  
ی شرابیش فر شده بود و تاج اون طلایی بود.

آرایش اون کمی غلیظتر بود. اما خیلی خوشگل شده بود.

لیندا یه چرخی زد: خب آجی خوب شدم یا بد؟

هیچکدام.

لیندا وا رفت: وا! یعنی چی؟

رفتم سمتش: عالی شدی خواهر من.

لبخند گل گشادی زد و پرید بغلم؛ تو هم همینطور آرام جونه.

مهری جون و مامان مینو داشتن با لبخند و چشای پر از اشک نگامون میکردن.

مهری جون او مد سمتمن و صلواتی فرستاد و فوت کرد سمتمن: ایشالا هر دوتاتون خوشبخت شین دخترای من

جوابمن بهش بِهَسْ وَهَسْ هایی بود که رو لپای تپلیش کاشتیم.

با صدای آرایشگر که گفت آقایون داماد تشریف آوردن شنلامون و پوشیدیم و رفتیم دم در.

هر جفتشون با لبخندای گل گشاد به همراه دسته گلای رز آبی ما ایستاده بودن. به سر تا پای هومن نگاه کردم. کت شلوار برآق مشکیش که هیکل ورزیدشو خیلی خوب نشون میداد. کفشای واکس زدش برق میزد. پیرهن سفیدش که با یه کروات پاپیونی تیپشو تکمیل کرده بود. به صورت تیغ زدش نگاه کردم. چشماش بیشتر از همیشه برق میزد. لبخندی بهم زد و او مد سمتمن. دست گل و رو به روم گرفت. ازش دسته گل و گرفتم. دستاشو سمتمن دراز کرد. با گرفتن دستاش برگ جدیدی از دفتر زندگی من ورق خورد و من در کنار مرد زندگیم به سمت خوشبختی راه افتادم...

\*\*\*

گیرم تمام دنیا بگوید ما مال هم نیستیم. ما به درد هم نمیخوریم. نه! اما به درد هم نمیخوریم چون ما کنار هم دردی نداریم.. مگر نه؟

گیرم برای زیر یک سقف رفتن، عشق، آخرین معیار این جماعت باشد... گیرم دوست داشتن بدون سند حرام باشد... عجیب باشد... باور نکردنی باشد... گیرم تا آخر عمر تنها بمانم... گیرم هرگز دستانت در دستانم قفل نشود... گیرم آغوشت هیچ گاه مال من نشود.. من اما... گیر این گیرم ها نیستم.. من.. تا بدم... گیر چشمان توام... گیر دوست داشتنم.

\*\*\*

بچه ها ممنونم از تمام کسانی که رمانمو دنبال کردن و با نظراتشون کمک کردند. این اولین رمان من بود میدونم بد نوشتم و شاید اون جور که انتظار میرفت خوب تمومش نکردم اما سعی میکنم تو رمان دومم جبران کنم. دوستون دارم

دوستان عزیز این رمان، اولین رمان منه. لطفا بخاطر ضعف هام و استباها تم ببخشید. ممنون از خواهراهای گلم محدثه و مهدیه جون که کمک میکنند و انرژی میدن.

پایان